

# حشره نازم علی سر لکڑی



سه گانه

# حشره بازی

---

نویسنده : علی سهرابی



نشر آوای بوف

© AVAYE BUF - 2023



نشر آوای بوف

[AVAYeBUF.com](http://AVAYeBUF.com)

[avaye.buf@gmail.com](mailto:avaye.buf@gmail.com)

**Hashareh bazi**

**حشره بازی**

**By: Ali Sohrabi**

نویسنده: علی سهرابی

Publication Technician:  
Ghasem Gharehdaghi

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

انتشارات: آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-94295-62-8

©2023 Avaye Buf

[avaye.buf@gmail.com](mailto:avaye.buf@gmail.com) - [www.avayebuf.com](http://www.avayebuf.com)

سرشناسه: حشره بازی  
عنوان و نام پدیدآور: حشره بازی [کتاب] / نویسنده: علی سهرابی / امور فنی و انتشار: قاسم قره‌داغی؛  
مشخصات نشر: دانمارک: نشر آوای بوف ، 2023.  
مشخصات ظاهری: ۹۵ ص.؛ ۲۱×۵/۱۴ س.م.  
شابک: 978-87-94295-62-8 نشر اینترنتی:  
موضوع: داستان / متن فارسی  
رده بندی کنگره: 87-94295-62-X  
شماره کتابشناسی جهانی:

شابک: ۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۶۲۸

ISBN: 978-87-94295-62-8

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو( تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

[AVAYE.BUF@gmail.com](mailto:AVAYE.BUF@gmail.com)

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: [www.AVAYEBUF.COM](http://www.AVAYEBUF.COM)

آدمی باید ببیند هر آنچه دیدنی و نادیدنی ست  
و باید بداند هر آنچه که دانستنی و ندانستی ست  
و باید باشد هر آنچه که باشیدنی و نباشیدنی ست.

- پیربابا

## فهرست

۶	پیشگفتار نویسنده
۸	گوربازی
۵۰	جن بازی
۷۶	حشره بازی

## پیشگفتار نویسنده

حرکت خواننده در رمان‌ها و داستان‌های سنتی به صورت تعریف شده‌ای از درام است.

حتی در داستانهای مدرن برخلاف چیزی که مدعی آن هستند و برخلاف ظاهر پیچیده و مبهم و حتی درام گریز آن، در نهایت با زمان، هستی و لمس ما از این دو یعنی زندگی، برخوردی کلیشه‌ای و ساده داشته‌اند و لذا این توهم را ایجاد کرده‌اند که بشر می‌تواند سر از اسرار هستی درآورد.

وقتی درک ما از هستی انسجام ندارد، انسجام متن بی‌معنی است. در دنیایی که مشخصه اش وفور نشانه‌های پراکنده و بی‌ربط است و ذهن جامعه پر است از حسها و هیجانهای پراکنده و شدید و زودگذر، نوستالژی، اسطوره‌های بازیافتی و تمثالهای یک بار مصرف و در آن کیفیتهایی که روزی ارزش داشتند مثل عمق، انسجام، معنا، اصالت، اعتبار و صحت فقط در حد شعار شده‌اند و عدم قطعیت با تمام وجود لمس می‌شود سزاوار متنی هستیم که انعکاس صحیحی از این دنیا باشد. و طبیعتاً در این متن جایی برای نگارش خطی و ممتد نیست.

نکته دیگر اینکه در قرائت داستانهای مدرن و سنتی، نویسنده دیدگاه خودش را چنان با جزئیات، دقیق و پیوسته بیان میکند که این بینش اشتباه را پدید می‌آورد که نخست ما به عنوان ناظر هستی، هستی را آنچنان که هست میبینیم اما به تایید همه، ماهستی را آنچنان که میبینیم مییابیم

و دو بار اینکه درک ما از تغییر در هستی را مرور زمان القا می‌کند، درحالیکه هر کس با مرور ذهنی خاطرات خودش، به روشنی درمی‌یابد که درک وی از تغییرات کاملاً گسسته، غیرمنسجم، پیچ پیچ و تکه پاره و پس و پیش و با کلی جا افتادگی و حذف جزئیات است.

بنابراین داستان به سبک گذشته‌اش نه بازتاب ذهن نویسنده است نه خواننده، بلکه کوششی است زیاده برای یکپارچه نشان دادن چیزی که نیست

با همه این اوصاف، من نام داستانواره را برای این تلاش انتخاب میکنم تا وجه تمایزی باشد با برداشت متعارف ما از داستان.



## گوربازی

وسطای هفته بود، بین ممد سیاه و غلومی بد کل افتاده بود. شرط بسته بودن امشب پوز همو می‌زنن. منو رضا قیسی هم شاهد بودیم. منتها جا جور نبود. در خونه چند تا از بچه‌ها رفته بودیم اما همه خونه‌ها پر بود. سر راه اسمال جوانان هم با پیکانش بهمون اضافه شد. با ماشین اون افتادیم دنبال جا. وقتی رفتیم در خونه ابرام سوسک‌کش، ننه ابرام از پشت در داد زد: برید قبرستون خیر سر باباتون بوگندوها، یک لحظه نوک چوبی که دستش بود از پشت پرده پیدا شد و ما پنج نفری پا گذاشتیم به فرار... ننه ابرام هم از همونجا داد می‌زد خیر سر باباتون... تا یه هفته خونم بوی گندتون رو می‌داد...

احتمالا از سری شرط قبلی خیلی شاکی بود. اون روز من اونجا نبودم ولی می‌گن خیلی روز خفنی بود

تو ماشین که نشستیم قیسی با یه لبخند کجکی گفت "خب بچه‌ها بریم قبرستون" غلومی شکم گنده که از زیر پوست سیاهش کمی رنگ پریدگی پیدا بود گفت "هر جهنم دره ای که می‌خواید بریم، بریم. من که دیگه دارم می‌ترکم، دو روزه فقط دارم خشاب گزاری می‌کنم"

ممد سیاه گفت "ای نامرد، لوبیا خوردی جاکش" اسمال هم گفت "در چوب پنبه‌هاتونو محکم بزاریدا بخدا اگر بو بیچه تو ماشین، همه تون رو میندازم پایین" ممد هم یه سقلمه زد به پهلوی اسمال و گفت "برو برو ندید پدید... راه بیوفت بریم همون قبرستون واسه شادی روح مرده‌ها هم خوبه، اونا هم یه صفایی می‌کنن" و همه راه افتادیم به سمت قبرستان

حبیب پسر خادم مسجد امام زاده بود. از وقتی چشم باز کرده بود، زندگی پر بود از تکرار ملال آور میت و غسلخانه و ختم و هفت، سالهای سال حرام بودن رنگ های شاد و تا همین اواخر تکفیر رادیو و تلویزیون و هر نوعی از شادی.

پدرش اصرار داشت که حبیب حوزه برود و آخوند شود. اما حبیب عاشق شعر و هنر بود. برای همین به هزار زحمت پدر را راضی کرد و در دبیرستان در رشته ادبیات شروع به تحصیل کرد.

در سالهایی که سایر دوستانش بلوغ را تجربه می کردند، حبیب به حافظ و مولوی مشغول بود و در سالهایی که در عمل مشغول تجربه های جدید جنسی خود بودند حبیب تازه حس غریب تغییر را در وجود خودش احساس می کرد.

اولین تجربه حبیب از عشق یا چنگ در سینه، برای زمان اوائل دبیرستان بود. در مدرسه پسرانه ای که همه در ابتدای بلوغ، دم از قدرت و خشونت می زدند، فقط محمدرضا بود که مثل حبیب با لبخند و محبتی مدام به پیشواز همه می رفت. چندی نگذشت که حبیب و محمدرضا با هم حسابی عیاق شدند. همیشه زنگ تفریح ها، با هم قدم می زدند و درباره همه چیز صحبت می کردند. از تمام چیزهای بچه گانه تا تکرار طوطی وار حرف های بزرگترها درباره مسائل سیاسی و جنگ قدرتها.

این دوستی خیلی ادامه پیدا نکرد، چرا که با پایان سال تحصیلی هر کدام از بچه ها پی زندگی خود رفتند. طبیعتاً حبیب هم از محمدرضا بی خبر ماند ولی تاثیر محمدرضا برای همیشه در دل حبیب مانده بود.

یکی دو بار خواب محمدرضا را دید. تصمیم گرفت خانه آنها را پیدا کند. اما همان اوایل تابستان از آن محل رفته بودند و کسی آدرس جدید آنها را نداشت. سال بعد هم خبری از او

در مدرسه نشد. کم کم محمدرضا از ذهن حبیب پاک می‌شد ولی هر از چندگاهی که خواب او را می‌دید یا به یاد او می‌افتاد، چیزی دلش را چنگ می‌زد.

یک روز صبح، که حبیب از خواب برمی‌خواست، با تمام وجودش حس کرد نیاز به بغل گرفتن کسی دارد. تمام وجودش له له می‌زد و شعله‌ی حسی در او زبانه می‌کشید. از حالت خود متعجب شد و بالش لوله‌ای بلندش را محکم به بغل گرفت و چشمانش را بست ناگهان خواب دیشب را بیاد آورد، خواب دیده بود محمدرضا را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد.

آشوبی در دلش افتاد، یک جور اضطراب که سریع به یک غم تبدیل شد. با تمام وجود دلش برای محمدرضا تنگ شده بود و اینکه در خواب با او معاشقه کرده بود، یک تضاد و کشش خاصی برایش داشت. به سختی از جا بلند شد ولی میلی به رفتن نداشت...

از صحنه خواب دیشب‌اش به یاد داستانی افتاد. همین دیروز بود انگار، بچه‌ها کیف هایشان را روی دوش می‌آنداختند و با قدم‌های سبک و خندان به خانه می‌آمدند. حبیب هم با پنج دوستش که در یک راه بودند راهی می‌شد. راه به صحبت‌ها و تعریف‌ها کوتاه تر و کوتاه تر می‌شد. تا جایی که حتی سر راه جدا شدن کمی مکث می‌کردند یا اینکه مسیر طولانی‌تری را انتخاب می‌کردند که وقت بیشتری با هم باشند. هر وقت یکی فیلم تازه‌ای می‌دید در راه قصه فیلم را برای بقیه تعریف می‌کرد و چه جالب که صحنه‌های عاشقانه یا احساسی فیلم با ولع خاصی پررنگتر گفته می‌شد. یا اینکه صحبت فلان مهمانی بود که چه دخترها و چه پسرهایی بودند با چه لباس‌هایی و چه کارهایی که نمی‌کردند، یا آنکه فلان شب تابستان روی پشت بام چه اتفاقی افتاد، چه احساسی بود... اما یک بار یکی از بچه‌ها که سیاه تر بود داستانی را تعریف کرد که دیگر چیزی از داستان نداشت. فقط یک سره و پشت هم و به هر دلیل و بی دلیل صحنه معاشقه‌ای بود. در یکی از صحنه‌ها دو مرد جوان با یکدیگر معاشقه می‌کردند، صدای درد لذت آسمان را می‌لرزاند و بعد، خستگی و رخوت سستی. شاید شیرین شاید بی‌مزه...

آن روز در راه همه آن حرف‌ها را با جان نوشیدند. یک هفته طول نکشیده بود که همگی در خلوتی آن فیلم را تماشا کرده بودند بجز حبیب که در خانه آنها تلویزیون حرام بود. محمدرضا حبیب را به خانه خودشان برد تا او هم این فیلم را ببیند، فیلم هیچ داستانی نداشت. خیلی از قصه فیلم که شنیده بود زائیده توهم آن دوست بود که بهانه‌ای باشد برای تعریف آن فیلم. در اواسط فیلم محمدرضا دستهای حبیب را گرفت و با نگاهی به چشمانش لبخندی به حبیب زد. و حبیب هم با لبخندی جوابش را داد...

آن روز و آن روزگار در همان لبخند خلاصه شد تا دیشب.

✱

"نگفتنی نگفتنی است. و مثل هر چیز نگفتنی دیگر می‌آید بی آنکه کسی بداند... بی آنکه بدانی، بی آنکه بفهمی چه اتفاقی افتاده... یک روز بیدار می‌شوی و می‌بینی جای خالی چیزی ذوق می‌زند. می‌بینی دنیایی که ساخته‌ای چون اشکی در دریایی گم شده و اکنون در دنیایی هستی که چون دریایی قطره اشک وجود ترا می‌بلعد... بعد تمام وجودت به لرزه درمی‌آید. ترسی موهوم در وجودت رخنه می‌کند و اضطرابی به عمق دلت نیش می‌زند. مدام خیس عرق می‌شوی. نمی‌دانی چه شده. گیج و مبهوت در لابلای آدمها می‌چرخ... می‌آیی و می‌روی اما یک چیزی نیست. یا یک چیزی هست. دیگر شهر نه آن شهر است و این مردمان نه آن مردمان. ولی نه، این تویی که دیگر آن تو نیستی... بعد تب می‌کنی، می‌افتی در بستر در کنج خانه و زبانت بند می‌آید. در حرارت وجودت روح را می‌بینی که بخار می‌شود. درد تمام وجودت را فرا می‌گیرد و مثل معتادی که به دارویش نیاز شدید دارد، به چیزی نیازی شدید داری. اما فقط تصور آن چیز را داری و این، نیازت را بیشتر می‌کند.

پس در تب می‌سوزی و می‌گذاری... لحظه به لحظه رنگ می‌بازی و وجود را قطره قطره آب می‌کنی و اشک می‌شوی و روح می‌شوی و دور زمین‌ها می‌گردی... دنیا دور سرت می‌گردد"

✱

اگرچه خود حبیب تلاش می کرد تحت تاثیر تلقینات مذهبی که دیده بود، این حس را با تمام وجود نفی کند، اما آنچه در وجودش بود، کار خود را می کرد.

حبیب، کم حرف، کم غذا و کم خواب شده بود، از لاغری به استخوانی رسیده بود و همه جا غائب بود.

یکی دو بار با توجه به محدودیت وسعت مالی به بهانه‌ای دکتر بردندش ولی افاقه نکرد، دکتر می گفت مریض شده است. مرض یک جور کرخی مدام که پیامها به درستی ارسال و دریافت نمی شوند... تلاش‌ها را می دید دست و پا زدن‌ها را حس می کرد. مثل امواج آب زیر ضربه‌ی سنگ که دور می شوند و مبهم...

او ایستاده بود به تماشا و از یک نواختی این موجهایی که به هیچ جا نمی رسیدند خوابش گرفته بود... اندامهایش همه ضعف کرده بودند و تحلیل می رفتند. دیگر از هیچ جنس و قلمی نبود و فقط برایش دردی مانده بود از هر نشانی

مادرش خیلی بی تابی می کرد تا اینکه پدرش که کمی بی خیال تر بود هم نگران شد، با چند نفری که فکر می کرد عاقلند مشورتی کرد و او را پیش پیربابا برد.

✱

پیربابا خیلی پیر نبود، شاید هم بود. ریشه‌های پرپشت و سپیدش این تصور را ایجاد می کرد که خیلی پیر باشد. اما لبخند روی لب و صورت روشن و شاد حکایت دیگری داشت.

خیلی می شنید و کم حرف می زد. حرفهایش خیلی رمز آلود بود. کسی به این سادگی این حرفها را درک نمی کرد و معمولاً بعد از اینکه اتفاق بدی می افتاد می فهمیدند که پیربابا قبلاً اخطار کرده بود...

حبیب خیلی از پیربابا شنیده بود. وهم رمز آلودی که همیشه اطراف پیربابا را گرفته بود کنجکاوی همسن‌های حبیب را حسابی تحریک می‌کرد. اما یک عدم اعتقاد القایی نسبت به چنین افرادی در همه جا و بخصوص در بین خانواده‌های مذهبی نظیر خانواده حبیب وجود داشت.

✱

وقتی وارد اتاق پیربابا شدند، هیچ نبود. پیربابا رو به حیاط نشسته بود و پرنده‌ها را نگاه می‌کرد. از جایش بلند نشد و فقط گفت: "روی اون حصیر بشونیدش"  
بعد در میان انتظار پدر حبیب فقط گفت: "قبل از اذان ظهر بیاید بپیدش"

✱

تا ظهر هیچ خبری نبود. پیربابا ساکت نشسته بود و حبیب هم روی حصیرش نشسته بود. گاهی هم دراز می‌کشید. آرامش و سکوت آنجا به روح آسیب دیده‌ی حبیب اجازه پرواز می‌داد. غلیان می‌کرد، موج می‌زد، پس می‌کشید... تا کمی آرام شد. تازه توانست محیطش را درست درک کند. در خانه پیربابا بود. روی یک تکه حصیر طاق باز خوابیده بود و ترک‌های سقف را تماشا می‌کرد. از جایش بلند شد و نزدیک پیربابا رفت و گفت: "من حبیبم"

- "حبیبم فردا صبح هم بیا"

بعد صدای درب خانه آمد که پدر حبیب بود.

✱

اینکه پدر حبیب از کسی غیر از معتمدینش که یکی دو حاج آقای خاص و شناخته شده بودند نظر بپرسد، عجیب بود. اینکه از حبیب نظر بپرسد عجیب‌تر و عجیب‌تر از آن این بود که در میان نگاه متعجب دیگران وقتی پدر حبیب پرسید "پسرم باز هم پیش پیربابا می‌ری؟"

و دنبال نه همیشگی بود تا این قضیه را هم فیصله دهد، حبیب که همیشه از همه چیز و همه کس فراری بود و فراری تر هم شده بود گفت " بله بابا می‌رم "

✱

این بار پدر حبیب داخل نیامد و دم در گفت، ظهر میام دنبالت. حبیب هم رفت و کنار پیربابا رو به حیاط نشست و مشغول تماشای پرنده‌ها شد.

- " حبیبم، تمام جان گفتم، تمام جان شنفتن می‌خواهد "

+ " یعنی چطور ؟ "

- " تمام جان شنفتن، با تمام جان شدن است. نه اینکه فقط پیش منی، بلکه فقط پیش من باشی... دوست جان آن ذات است که حاضر است در محضر دوست، با تمام وجود. جانی که بهره ای به نان دارد و بهره ای به نام، جان شنفتن ندارد. آن غایب است و آن نیست... "

حبیب چیزی از حرفهای پیربابا نمی فهمید. ولی آنها را مرتب در ذهن خود می‌چرخاند. حدود یک ساعت می‌شد که پیربابا چیز دیگری نگفته بود ولی حبیب همچنان در فکر پریشان خود غوطه می‌خورد. تا اینکه پیربابا گفت : " حبیبم، برو آنجا و کمی بخواب "

این قدر در طی این مدت جسم حبیب تحلیل رفته بود و این قدر امروز صحبت‌های پیربابا فکر حبیب را مشغول کرده بود که بلافاصله خوابش برد.

خواب دید که نوایی صدایش می‌کند و نوری... از جا بلند شد که پی نور و نوا بگردد... در گوشه ای سفره ای پهن بود، تکه‌ای از وجودش رفت و مشغول خوردن شد. کمی آن سو تر دری نیمه باز بود، در داخل اتاق تاریک بود و تخت خوابی آنجا دیده می‌شد که توری آویز از سقف آن را می‌پوشاند. صدای خنده ملیحی از آنجا آمد. تکه ای دیگر از حبیب جدا شد و داخل اطاق رفت و در را پشت سر بست.



حبیب به راهش ادامه داد. بیرون چند کودک بازی می کردند. تکه‌ای دیگر جدا شد و مشغول بازی با بچه‌ها... در مسجد باز بود، عده‌ای مشغول نماز، تکه‌ای دیگر رفت در پی نماز... آن نور و نوا آن سو تر بود. حبیب باز هم رفت. تکه‌ای دیگر به مدرسه رفت. تکه‌ای دیگر به صدای ساز مطربی به رقص آمد... آن نوا باز هم حبیب را صدا می کرد. اما دیگر چیزی از حبیب باقی نمانده بود که برود...

از خواب که بیدار شد، پیربابا بالای سرش بود. گفت: "حبیبم، آن قدر که شکم سیر غافل است، گرسنه هم هست... برخیز پدرت پشت در است."

وقتی حبیب به خانه رسید گفت: "امروز چقدر گرسنه... چی داریم؟"

✱

- "آدمی بود که در بیابان بود، او آدمی نبود، ریگ بود. آدمی باید که میان آدمیان باشد"

پیربابا هر از چندگاهی برای حبیب حرف می زد. گاهی انگار به شور و شوق آمده باشد طولانی، و گاهی فقط یک جمله و بعد سکوت...

برخی حرفهایش را حبیب می فهمید، بیادش می ماند، و خیلی‌ها را اصلا درک نمی کرد. پیربابا لهجه خاصی داشت. و انگار که از کتابهای عهد باستان با او حرف می زد. و وقتی حبیب حرفهایش را نمی فهمید انار کلا با زبان دیگری سخن می گفت.

روزها از پی هم می گذشتند و حبیب بیشتر به پیربابا نزدیک می شد. اما هنوز آنچه در دل داشت را نگفتنی می یافت. پیربابا هم تسلیم شدنی نبود. هر روز به گوشه‌ای از ذهن حبیب انگشت می گذاشت و چیزی نمی یافت جز یک تضاد بزرگ...

✱

حبیب درد موهومی داشت. چیزی بود که نمی‌گفت، یا نمی‌خواست یا نمی‌توانست. هر روز این درد بزرگتر می‌شد و حبیب غمگین‌تر و بیمارتر... این درد حبیب، پیربابا را به یاد پرویز می‌انداخت.

یک روز حبیب خیلی خراب بود. خراب‌تر از همیشه. نگران و دودل. کمی می‌آمد، کمی خودش را مشغول نشان می‌داد، سرش را گرم کتابهایی می‌کرد که در آن اتاق بود... ولی دلش آرام نمی‌گرفت. آخر آمد و گفت:

+ "پیربابا آدم خواب ببینه گناه داره؟"

- "نه حبیبم خواب تقصیر آدم نیست که گناه داشته باشه..."

+ "شما تعبیر خواب بلدید؟"

- "بعضی از خواب‌ها رو بلدم، خواب چی دیدی بابا جان؟"

+ "آخه روم نمی‌شه... خواب خیلی بدی بود"

پیربابا خواست که طبق عادت بگوید "اگر بد است نگو و بدی را بیش مکن" اما به ذهنش رسید این شاید تنها راه با خبر شدن از سر درون حبیب باشد بنابراین گفت:

- "وقتی که خواب رویت غریب اتفاقی است که نیامده، شاید که چاره‌ای باشد پیش از

وقوع... شرم، دست بر دست نهادن است نه چاره‌اندیشی..."

+ "راستش خواب دیدم دست و پام رو بستن. یک مردی اومد که لخت بود فقط یک کلاه

سیاه داشت... بدنش مثل همه ما بود ولی اونجاش سیاه سیاه بود... خیلی هم بزرگ بود. من

تلاش می‌کردم که خودم رو خلاص کنم ولی نمی‌شد... دست و پام تکون نمی‌خورد... بعد اومد

و...

کلمات آخر را خیلی یواش گفت و تقریباً از شدت خجالت خم شده بود...

+ "خیلی درد داشت..."

پیربابا یک لحظه ماند چکار کند... ذهنش به چیزی یاری نمی‌داد. حبیب هم انگاری که از خجالت می‌مرد...

+ "شما می‌دونید تعبیرش چیه؟ من چکار باید بکنم..."

خواست حبیب را بترساند اما دلش نیامد...

- "این خوابها هرزه‌اند. تعبیر ندارد... نگران نباش، اما جای دیگر بازگو مکن"

\*

بلوغ درد بدی است در جامعه‌ای که همه چیز بد است بلوغ بدتر است. مثل نجاست می‌ماند. در جامعه‌ای که همه مثل گرگها و سگهای ولگرد به دنبال دریدن همدیگر هستند و شکاف بین انسانها به حد تنفرآمیزی از جنس سوءاستفاده و بی‌اعتمادی پر شده، بلوغ یک مرض است. مرضی که مثل وبا دامن همه را گرفته، مرد و زن و جوان و پیر هم ندارد. و همه را یک سره بیمار می‌کند و مجنون.

مرضی که هر کسی خود را سالم می‌داند و دیگران را بیمار، در دل خود رنجی دارد که از این بیماری درد می‌کشد و با این حال این درد را عین سلامت می‌داند و انکار می‌کند...

خدا نکند که مرض کسی کمی با مرض عموم فرق کند. آن وقت این مرض بزرگترین گناه است. گناهی که از آخوند و بقال و معلم و فراش گرفته تا همکلاسی و همبازی و عمو و برادر و همسر، خود را موظف به عقوبت این گناه می‌دانند.

\*

- "کجا می‌ریم پیربابا؟"

+ "به جایی برای گناه"

- "برای چه کاری؟"

+ "برای گناه کردن"

آن روز پیربابا خیلی سریع حبیب را از خانه بیرون برد. آنها از چند راه گذشتند تا به محله‌ای رسیدند که کمی با سایر محله‌ها فرق می‌کرد. مردان یک جور دیگر بودند و به نظر حبیب ترسناک، و زنان بیش از حد مشغول عالمی دیگر.

- "من می‌ترسم... من از گناه می‌ترسم"

+ "اگر ثواب برای انسان است، پس گناه هم برای انسان است. اگر گناه هست پس توبه هم هست. اگر به توبه درآمدی و آمرزیده شدی، پس مقبول افتادی، بهتر از آنکه بی‌گناه جان بسپاری و مقبول نباشی."

\*

وارد خانه‌ای شدند که فقر از سر و رویش می‌بارید. بعد از یک راهرو طولانی به اتاق بزرگی رسیدند که زنی نه چندان پیر ولی خیلی شکسته و در عین حال خشن روی صندلی نشسته بود. صندلی رنگ رفته و نخ نما که به کل خانه می‌آمد. زن گفت:

- "اشتب نیومدی پرویز؟"

+ "این جوون اومده اینجا مرد بشه"

- "خودت چی؟"

+ "چشم من دیگه سو نداره... دست و پام لمسه... کمرم دوتاست..."

- "خوبه خوبه... بعد این همه سال جنازتو آوردی این جا... حالا کیو می‌خواد؟"

+ "خودش رو ببر ببین از کی خوشش میاد"

زن رو به حبیب کرد و گفت: " با من بیا جوون "

حبیب گفت : " شما... "

پیربابا حرفش را برید و گفت " برو پسر. فقط همین الان، باش و برو "

بعد جلو رفت و در گوش آن زن چیزی گفت. زن هم نگاه خاصی به حبیب کرد و دستش را گرفت و داخل برد.

\*

گناه کردن مثل دست و رو شستن است با آب کثیف. بستگی دارد که بعد چکار کنی. خودت را با آب کثیف خفه کنی، یا چرک خیس خورده را با آب تمیز آب بکشی...

حبیب احساس سبکی از تن می کرد، از بود و نبود ترس و هیجان گناه لذت می برد، ولی نگرانی خاصی هم در وجودش فوران می کرد. حالا خود گناه بود که آزارش می داد. خیلی خوب بود که به آن زن هیچ تعهدی نداشت. خیلی خوب بود که قرار نبود دوباره هرگز او را ببیند. اما شاید همانطور که پیربابا را آن زن می شناخت یک روز یک نفر دوباره او را بشناسد... مگر پیربابا قبلا هم اینجا آمده بود؟

نسبت به آن زن حس دلسوزی داشت. حس می کرد به او خیانت کرده. از این که در تمام مدتی در کنار او تصویر کس دیگری در ذهنش بود، حس گناه می کرد. و حال می باید از گناه پاک می شد.

\*\*

سی و چند سال پیش جوانی که جز یک غم بزرگ در دلش، هیچ چیزی نداشت، شهر را رها کرد و سر به بیابان گذاشت. نامش پرویز بود. تمام حوصله اش این بود که در بیابانها بگردد و چشمه ای پیدا کند و بعد محو جوشیدن آب شود. یا درختی پیدا کند و زل بزند که

چطور سایه‌اش را از این سو به آن سو می‌اندازد. امیدوار بود که روزی یک حیوان وحشی سر راهش را بگیرد و نفسش را آسوده کند ولی آن روز نیامد. گه‌گاه برای تامین مایحتاج به دهی یا شهری می‌رفت و کار می‌کرد. از نامه نوشتن تا گل کاری...

سالها گذشت، در کنار امامزاده‌ای اتاقکی به پرویز دادند تا فراش امامزاده شود. در آن امامزاده چند کتاب هم بود که پرویز آنها را می‌خواند. بعضی‌ها هم که دوستش داشتند گه‌گاهی از شهر برایش کتابی می‌آوردند...

پرویز خیلی زود خودش را بازنشسته کرد. خادمی امامزاده را به دیگران سپرد و خانه‌ای بسیار کوچک تهیه کرد و تنها و بی سر و صدا ساکن آن خانه شد.

مدتی که گذشت، شهر آنقدر بزرگ شد که آن ده و امامزاده‌اش شدند حاشیه شهر، پرویز هم که حسابی موها و ریشهای سفید شده بود، شد پیربابا

✱

چند سالی از اینکه حبیب به نزد پیربابا رفت و آمد می‌کرد می‌گذشت. حبیب حالا جوان کاملی بود. با ظاهر خیلی آرام و معتدل به زندگی عادی برگشته بود اما همچنان غمگین بود. تحت تعلیمات پیربابا عاشق عرفان شده بود و تحت تاثیر پدرش مقید به شریعت.

در این مدت پیربابا به مشکل حبیب پی برده بود، تمام تلاشش را کرده بود و حتی او را به آغوش زنان هم فرستاده بود، تا بلکه حبیب از این دوگانگی نجات پیدا کند. اما حبیب احساس بهتری نداشت.

"- پیربابا من هرچه تلاش می‌کنم به جایی نمی‌رسم. می‌خوام رشد کنم عالی بشم اما نمی‌شه..."

بعد اشکهایش شروع به آمدن کردند

"همه اش حس گناه دارم. احساس ناپاکی... میلی هست در دلم، گر چه گناهش رو انجام نداده‌ام اما هر بار به هر سو که می‌خواهم برم جلوی چشمم میاد و هوش من رو می‌بره... حتی وقتی من رو پیش اون زن بردید... من تمام اون مدت اون زن رو ندیدم. همه‌اش کس دیگری در پیش چشمم بود..."

\*

دستور پیربابا خیلی صریح بود اما با صدایی لرزان گفته شد: "سه روز می‌روی به گورستان. بدون غذا و بسنده به جرعه‌ای آب. روز و شب در گور مگر برای صدگانه‌ای که بجا می‌آوری.. امید که در پایان روز سوم اثر اسم عالی را در وجودت بیابی

\*

"روز اول روز جسم است و لمس، لمس تن خاک گور. لمس رطوبت و خنکا. لمس گرسنگی و تشنگی. لمس تنهایی..." حبیب مرگ را می‌دید ولی حسی به مرگ نداشت. مردمان می‌آمدند و از آن نزدیکی‌ها می‌گذشتند. اما حبیب را که در قعر یکی از گورهای فراموش شده بود نمی‌دیدند. بعضی‌ها گریان بودند. بعضی‌ها مشغول تعریف خاطره بودند. بعضی‌ها هم یواشکی جک می‌گفتند و می‌خندیدند. همه مراقب بودند که خاکی نشوند. یا گورهای تازه را لگد نکنند. از آفتابی که رویشان می‌افتاد به سایه درختی پناه ببرند و خرماها و حلواها و شربت‌ها بخورند...

غروب که شد همه جا را سکوت گرفت. حبیب از گور آمد بیرون و صد رکعت نمازش را خواند. خیلی گریه کرد. خیلی خدا خدا کرد. دلش می‌خواست که دلش از نور خدا روشن شود. اسم عالی را درک کند و انسان عالی شود. اما غوغایی در وجودش بود که خبر از چیز دیگری می‌داد...

\*

+ "روز دوم روز نفس است. روزی که حیات حیوانی به فکر می‌افتد و حیات انسانی"

حبیب به کم خوردن و کم نوشیدن عادت داشت. اما نخوردن و ناچیز نوشیدن طاقت فرسا بود. در روز دوم حضور مردمان کم شده بود. مورچه‌ها هم کم بودند. خاک قلقلک نمی‌داد و نور و سایه و رطوبت هم نبود. اما خاطره‌ها و تخیل‌ها مدام در پیش چشمانش بود. از خاطرات فراموش شده کودکی، بازی‌ها، گریه‌ها، مدرسه... محمدرضا...

نه نمی‌توانست فکرش را متمرکز کند. از هر راهی که فکر را به سمتی می‌برد باز برمی‌گشت و به محمد رضا می‌رسید. تصویر و تصور گناه پاک شده بود اما محمدرضا فراموش نمی‌شد. غروب که شد دوباره بلند شد صد رکعت نمازش را خواند و گریه کرد... همان یک جرعه آبی که اجازه داشت را نوشید و دوباره در گور خوابید.

خواب کودکی‌هایش را دید. سوار یک سه‌چرخه بود و در کوچه‌ها می‌گذشت. مادر صدایش می‌کرد تا لقمه‌ای به او بدهد. هر چه دست دراز می‌کرد دستش به لقمه نمی‌رسید. ناگهان محمدرضا آمد لقمه را چنگ زد و برد...

\*

+ "روز سوم روز عقل است که سلطه می‌کند بر نفس..."

از خواب که بلند شد هیچ حسی نداشت. دست و پایش از ضعف گرسنگی سست شده بودند. اما احساس سبکی خاصی در افکارش داشت. یاد خواب دیشب افتاد و کمی از مرگ ترسید. حس کرد مرگ مثل خلا لقمه غذایی است که در آخر خواب نبود. حالا دیگر فکرش را کنترل می‌کرد. محمدرضا همه چیزش را از او گرفته بود اما حالا می‌توانست به او فکر نکند. می‌توانست به خیلی چیزها فکر کند یا به هیچ چیزی فکر نکند. و وقتی فکر نمی‌کرد همه آن چیزها را لمس می‌کرد. آدمهایی که می‌آمدند سر مزار از دست رفتگانشان را حس می‌کرد. گامهایشان روی زمین را... جاهایی که سایه بود و زمین نفسش را بیرون می‌داد، یا جایی که



داغ بود و زمین نفسش را حبس می کرد. مورچه ها راه می رفتند. قلب زمین می تپید و خاک بوی صد نسل قبل را به همراه داشت...

احساس شعف خاصی وجودش را گرفت. حس کرد که برای عالی شدن آماده است. نزدیک عصر بود بلند شد و نمازهایش را خواند. خدا خدایش را کرد... اشکهایش را ریخت اما هنوز هیچ خبری نبود...

اما باید خبری می شد. پیربابا اشتباه نمی کرد. هنوز روز سوم تمام نشده بود. هنوز تا نیمه شب چند ساعت مانده بود... ضعف گرسنگی و تشنگی حبیب را بی حال کرده بود. تصاویر در هم می رفتند و صدایی در گوش حبیب می پیچید. دیگر نایی نبود چشمانش را بست. مرگ را هم حس کرد. دست و پایش نایی برای حرکت نداشتند. دلش مرگ می خواست... وقتی تعالی به سراغ او نمی آید، او را لایق نمی داند...

با همین افکار خودش را به درون گور رساند و همانجا از هوش رفت.

✱

چند دقیقه... یا چند ساعت... تا اینکه کسی به صورتش آب زد. بعد شنید که صدایش می کند " حبیبم شووو... حبیبم شووو... " تمام تنش یکباره لرزید. چشمانش را به زحمت گشود... نوری به رویش افتاده بود. خودش بود... پس به سراغش آمده بود... تمام وجودش انرژی گرفت. به یک حرکت از جا بلند شد و ایستاد. رو به منبع نور که در بالای سرش بود آغوش باز کرد و بی اختیار فریاد زد:

" اسم عالی... "

✱

چشمان حبیب خوب نمی‌دید. اما نور حرکتی کرد بعد به سرعت شروع به دور شدن کرد. حبیب باورش نمی‌شد. چیزی که منتظرش بود به سراغش آمده بود. صدایش کرده بود. بصورتش آب پاشیده بود و حالا داشت به سرعت دور می‌شد...

به زحمت از خاکریز بلند پشت گور خودش را بالا کشید و به آن سو رفت. نور هنوز داشت دور می‌شد. فریاد زد " بایست... " یک لحظه نور ایستاد و بعد دوباره شروع به دور شدن کرد. حبیب چیز دیگری به ذهنش نمی‌رسید مرتب کلمه "اسم عالی" را فریاد می‌کرد و به دنبال نور می‌رفت... برای چند لحظه نور کاملاً ناپدید شد ولی حبیب همچنان مثل دیوانه‌ها فریاد می‌کرد و به سمت آخرین جایی که نور را دیده بود می‌دوید... هنوز چشمانش درست جایی را نمی‌دید. برای همین چند بار زمین خورد و دوباره درخواست و ادامه داد...

تا به یک در رسید. پشت در با نور چند شمع روشن بود. سفره ای چیده از کمی میوه خرد شده، یک بطری، کمی نان و ماست...

حبیب می‌خواست از آنجا خارج شود و بگردد اما یک لحظه فکری به ذهنش رسید "غذای بهشتی !!!" آن نور حبیب را به این سفره بهشتی هدایت کرده بود. پس باید می‌خورد. میوه‌ها را خورد. اما دهانش برای نان خشک بود. نوشیدنی داخل بطری تلخ بود اما باید می‌خورد. به زور همه نان و ماست و شربت را خورد...

✱

"دیگر باید نزدیکی های صبح شده باشد..." سر حبیب همچنان گیج می‌رفت... با اینکه از غذاها و نوشیدنی خورده بود و در تمام وجودش احساس انرژی و شادمانی می‌کرد اما احساس خاصی داشت. شاید از ریاضت چند روزه بود، شاید اثر اسم عالی که چون انفجاری از درون حس می‌کرد.

می‌خواست قبل از نماز صبح به پیربابا برسد و ماجرا را برایش تعریف کند. از درب دیگر  
اطاق خارج شد و به سمت خانه پیربابا به راه افتاد.

هنوز همه جا تاریک بود و به زحمت جایی دیده می‌شد. کمی جلوتر پیچ جاده بود و آن  
طرف جاده، خیابانی بود که انتهای آن به امامزاده و بعد آن به خانه پیربابا می‌رسید. حبیب  
بین سنگ‌ها و علف‌ها و بر فراز ابرها حرکت می‌کرد. در عمرش هیچ وقت چنین حسی  
نداشت...

به نزدیکی جاده که رسید، زمین هموارتر شد. حبیب سرعتش را زیادتر کرد و تقریباً به دو  
وارد جاده شد.

ناگهان یک نور شدید چشمش را آزرده. بعد یک صدای شدیدتر... انگار مشتی محکم به او  
خورد و او را به آسمان پرت کرد. صدای برخورد سرش با چیزی را شنید و سردی زمین را  
در پشتش احساس کرد.

حس می‌کرد دارد از زمین جدا می‌شود. احساس بی‌وزنی مطلق می‌کرد.

حضور مردی را بالای سرش احساس کرد. به زحمت چشمانش را باز کرد و محمدرضا را  
دید که جوان و برنا بالای سرش نشسته بود و بر سر خودش می‌زد.

خواست دستانش را بگیرد اما دستانش بالا نیامدند. اشکی در گوشه چشمانش جمع شد. به  
زحمت گفت " حالا که به دیدار دل شکسته‌ام آمدی، این گونه با سر کوفتن جگرم را خون  
نکن... " بعد با صدای ضعیف‌تر ادامه داد " محمدرضا... صورتم... " و به آسمان پر کشید

\*\*\*

توی قبرستون همه چیز مثل همیشه بود. چند نفری سر قبر مرده‌هاشون گریه می‌کردن.  
ولی بخش بیشترش خالی بود. با بچه‌ها سریع سریدیم به یک جای خلوت و مسابقه شروع شد.  
حق با مادر ابرام بود که اونجور ازمون استقبال کرده بود. توی هوای آزاد هم داشتیم خفه

می‌شدیم. ممد سیا که برد طی شد که غلام باید شراب قرمز ناب جور کند. غلومی با لحن شاکی گفت:

"این که نشد شرط... من از کدوم جهنم دره‌ای جور کنم... مگه می‌شه... " بعد مثل اینکه فکری به نظرش رسیده باشد ادامه داد: "حالا من اصلا جور کردم. تو کجا می‌خوای کوفت کنی خونه بابای تو؟ یا خونه بابای من؟ نکنه می‌خوای بری خونه ابرام؟"

ممد سیا گفت: "اونش به تو چه، جاش با من"

"گشاد خان، این که باد نیست شراب، بگیرنمون همه جامونو چوب می‌کنن... کدوم قبرستون می‌خوای بری کوفت کنی که کوفتمون نکنن؟"

ممد سیا چشمش برق زد و گفت "همین قبرستون"

\*\*

پرویز در خانواده‌ای به دنیا آمد که گرچه ثروتمند نبودند ولی در آن زمان جزء خانواده‌های پیشرو به حساب می‌آمدند. پرویز کتاب داشت و در خانه رادیو گوش می‌کردند. برخلاف خانواده‌های آن زمان که همه پرجمعیت بودند، خانواده او فقط متشکل از پدر و مادر و خواهرش پیمان‌ها بود. به خاطر اختلاف فرهنگی موجود، رابطه خانواده پرویز با همسایه‌ها خیلی کم بود. طبیعتاً پرویز هم دوستی نداشت و بیشتر اوقاتش صرف بازی با خواهرش می‌شد. از نظر پرویز خواهرش اوج دانایی بود، چون برخلاف زنان آن زمان می‌توانست بخواند و بنویسد. و اوج مهربانی چرا که برای پرویز کتاب می‌خواند، با او بازی می‌کرد برایش غذا درست می‌کرد و کلا یک مادر بود... خوش سلیقه هم بود چون همه کارهای مادر در خانه با مشورت او انجام می‌شد و از همه زیبا تر هم بود...

اما وقتی پرویز وارد درس و مشق و همسالان خود شد، به تدریج با دنیای دیگری برخورد کرد. دنیایی که اسمش را غیرت می‌گذاشتند. در غیرت خواهر یعنی نقطه ضعف، یعنی

زخمی که باید بست و عیبی که باید پنهانش کرد... تا زمانی که ازدواج کند و بشود زن یک نفر... آن وقت می‌توان خیال راحتی داشت.

✱

پرویز نسبت به پیمان‌ها احساس دیگری داشت. او پیمان‌ها را ستایش می‌کرد اما از ترس دوستانش جرات بیان آن را نداشت. برای همین در این جور مواقع سکوت می‌کرد. پدرش قدغن کرده بود که کسی در مورد انگلیس و آلمان و شاه و... حرفی نزند، برای همین پرویز این مواقع هم سکوت می‌کرد. اکثر صحبت‌های بچه‌ها هم یا از جنگ بود یا از زن، برای همین پرویز اکثر مواقع ساکت بود. مگر نادر زمانی که صحبت از شاعر یا کتابی می‌شد که پرویز هم مجال صحبتی می‌یافت.

مدتی به این منوال گذشت تا برای پیمان‌ها خواستگار آمد. وقتی قضیه ازدواج پیمان‌ها و رفتنش به خانه‌ای دیگر بالا گرفت پرویز تازه فهمید چقدر خواهرش را دوست دارد...

✱✱

"فکر می‌کنی عاشق شده‌ای؟ می‌خواهی به سراغ عشقت بروی اما نمی‌شود. می‌خواهی به کسی بگویی اما نمی‌شود گفت... پس به کنجی می‌خیزی و قلمی در دست می‌گیری و سعی می‌کنی چیزی بکشی... نشانه‌ای، تصویری..."

در حالت ضعف و بیماری خودت را به کنار پنجره می‌کشانی. آفتاب لعنتی آن بیرون همه چیز را خشک کرده و دیگر از سایه خبری نیست. از انتهای کوچه چند کودک شادی کنان وارد می‌شوند. چه خبر است؟ بعد از چند لحظه کسی با لباس ازدواج پشت سر بچه‌ها وارد کوچه می‌شود... نه... اینک...

گویا به سمت تو می‌آید. یک سره خشک شده‌ای، مثل برق گرفته‌ها. تمام اعصاب، انگار  
صرف تماشای او شده‌اند. قلبت می‌خواهد از قفس سینه و آهن پنجره برود بیرون و تقدیم  
اویی شود که انگار دارد مستقیم به تو نگاه می‌کند...

از سر کوچه کسی دیگر با لباس ازدواج وارد می‌شود و صدا می‌کند: صبر کن... نفر دوم  
کمی قدمهایش را سریعتر می‌کند تا به هم می‌رسند. بعد دست هم را می‌گیرند و وارد خانه‌ای  
دیگر می‌شوند... یک لحظه می‌خواهی فریاد کنی اما فریادت در ته سینه خشک می‌شود... حس  
می‌کنی مغز سرت مورمور می‌شود. دستت را روی پیشانی فشار می‌دهی و تمام تلاشت را  
می‌کنی تا بلکه چیزی به ذهنت برسد اما بر زمین می‌افتی

پس دیگر برایت چه می‌ماند جز اینکه به کنجی بخزی و ناله‌ای کنی، ناله از این عشق  
نگفتنی که می‌سوزاندت از درون چون دردی که نه درمانی هست بر آن و نه آرامبخشی. و نه  
می‌توانی گفت تا کمی از همدردی دیگران دردت سبک شود.

او برای دوست داشتن تو هزار دلیل داشت و تو برای دوست داشتنش هیچ دلیلی نداشتی،  
اما تو با تمام وجود او را دوست داشتی و او...! چه می‌دانی شاید او هم خود را سزاوار هزار  
دوست داشتن از تو می‌دانست و ترا بی هیچ دلیلی در درون خودش دوست داشت و مثل تو  
که هیچ گاه هیچ نگفتی، هیچ نگفت. چون این نگفتنی بود..."

\*

روز اول بود که حبیب ریاضت گور خوابی داشت، پیربابا داخل حیاط نشسته بود و به  
پرنده‌ها غذا می‌داد. اما در فکرش غوغایی بود... آن پیرزن که بود که او را به اسم پرویز  
می‌شناخت؟ پیربابا آن زمانها که پرویز بود هیچ زنی را نمی‌شناخت، و از آن زمان که پیربابا  
شده بود هیچ کس را... حبیب پیش خودش چه فکری کرده بود؟ زنی در قبه خانه این طور  
پیربابا را می‌شناسد!!!

از این افکار مغزپیربابا پر و خالی می‌شد و طاقت او را طاق می‌کرد... باید می‌رفت و آن زن را می‌دید...

\*

همه چیز مثل دفعه قبل بود. پیرزن همانجا نشسته بود. در راه پیربابا به یاد می‌آورد که چطور مسیر این خانه را یاد گرفته... یاد می‌کرد چطور گوشه گوشه این محله را و این شهر را می‌شناسد. اما در هیچ جای ذهنش این پیر زن را به یاد نیاورد.

پیرزن با یک لبخند بزرگ و شعفی خاص، پیربابا را نگاه می‌کرد. پیربابا گفت :

"من پرویز هستم. اما هیچ کسی این اسم رو نمی‌دونه... این مدت همه اش داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که تو کی هستی؟"

پیرزن جواب داد "من پیمان هستم"

با شنیدن این اسم دنیا در پیش چشمان پیربابا تیره و تار شد و همانجا نشست...

\*

"- حق داری که منو شناسی، آخه خیلی از اون زمونها گذشته... منم خیلی ریخت و قیافه ام عوض شده..."

هنوز خیلی کم سن بودم که خاطرخواه تو شدم. اما اون زمون شرایط یک جور دیگه بود. وقتی به مادرم گفتم فقط یکی محکم زد توی دهنم... چند روز بعد فهمیدم که برام خواستگار اومده... پدرم هم جواب مثبت داده بود...

خیلی توی ذوقم خورده بود. اما از نگاه‌های پدر و مادرم فهمیدم که غیر از سکوت و رضا چاره ای ندارم. بعد از اینکه عقد کردم یک روز ظهر اومدم براتون غذای نذری آوردم. مادرت دم در بود. مادرت از من خواست ببرم بزارم توی آشپزخونه... وقتی از جلوی اتاق رد می‌شدم

دیدم تو مریض هستی و توی اتاق خوابیدی... داشتی هذیون می‌گفتی... با صدای خفه ای می‌گفتی پیمانه، پیمانه...

فهمیدم که تو هم منو دوست داری... فهمیدم که تو هم بخاطر من مریض شدی... می‌دونستم یک روز بالاخره دوباره می‌بینیم همدیگه رو... امان از این سرنوشت..."

✱

غیر از خواهر پرویز یک پیمانه دیگر هم بود. مدتی بعد از به دنیا آمدن پرویز در خانواده ای که نسبتی با آنها داشتند دختری به دنیا آمد که اسم او را هم پیمانه گذاشتند. این خانواده نسبت به خانواده پرویز حس احترام آمیخته به ترس و بزرگداشت خاصی داشتند. بین این دو خانواده رفت و آمد مختصری هم بود. این پیمانه، توجه خاصی به پرویز داشت ولی پرویز کلاً متوجه او نبود. اصلاً حضور او و هیچ زن دیگری را در زندگی اش احساس نمی‌کرد. پرویز را عشقی کور کرده بود که از آن دم نمی‌زد ولی ریز ریز او را آب می‌کرد.

تقریباً همزمان با ازدواج خواهر پرویز پیمانه را به زنی دادند به مردی که معتاد بود. بچه اش هم نمی‌شد. تا اینکه خواهر پرویز سر زار مرد. پرویز که دنیا برایش چون قفسی شده بود سر به بیابان گذاشت.

پیمانه هم گرفتار مشکلات ازدواج بدفرجامش بود. پرویز چند سال بعد به پدر و مادرش سر زد اما طولی نکشید که آنها هم فوت کردند. پرویز هم از ارثی که برایش مانده بود، یک خانه نزدیک امام زاده تهیه کرد و گوشه نشین شد.

✱

"- خیلی زود بعد از ازدواج دنیای کثیفم لجن مال شد. شوهرم معتاد که بود دست بزن هم داشت، وقتی موادش دیر می‌شد زندگیمو سیاه می‌کرد. خدا رو شکر که بچه مون نشد و یکی دیگه هم وبال گردنم نشد..."



چند بار هم از موادش داد که منم بکشم ولی بهم نمی ساخت... نتونستم. نمی دونی به چه فلاکتی افتاده بودم. کارش به جایی رسیده بود که من رو هم می فروخت. پدر و مادرم این قدرها بدبختی خودشون و بچه‌های دیگه شون رو داشتن که راه برگشت نداشتیم. خب شد که زود مرد...

فهمیدم که بعد از ازدواج من غیبت زد و گم و گور شدی... اما می دونستم بر می گردی... اما فکر نمی کردم این قدر دیر... حالا دیگه نمیدونم تو باید بیای پیش من... من باید پیام پیش تو... یا هر کدوم بریم سر قبر خودمون گورمون و گم کنیم..."

\*

روز دوم پیربابا پیمانہ را به شهر برد و کمی با او در شهر گشت. همه‌اش فکر می کرد اگر کسی آنها را با هم ببیند چه فکری می کند. اگر پیمانہ زنده بود چه فکری می کرد. اما اهمیتی نداد اول فکر می کرد از سر دلسوزی این کار را می کند. ولی بعد حس کرد در عمق وجودش از اینکه همراه زنی قدم می زند، احساس غرور می کرد. احساس اینکه زنی به او تکیه کرده است...

اما کسی او را نمی شناخت. اگر هم می شناخت پیمانہ را نمی شناخت و فکر می کرد اقوام اوست یا زنی گرفتار است که پیربابا دارد به او کمک می کند.

\*

روز سوم پیربابا بیرون نرفت و در خانه ماند. به خودش فکر می کرد که داشت به خودش خیانت می کرد. یاد حرفهای خودش درمورد خیانت افتاد...

"+ واژه خیانت به تنهایی مثل درآوردن کلید است. انسانهایی را می شناسیم که در ازای دریافت مبلغی کلید خود را می فروشند تا زندگی خود یا خانواده خود را بهتر کنند. اما چند نفر از همین افراد حاضرند کلید فرزند خود را بفروشند؟

در عین حال هم افرادی هم هستند که حتی فرزند و همسر خود را می فروشند...

حالا به همین افرادی که یک تار موی فرزند خود را با دنیایی عوض نمی کنند، اگر بگویند که کلیه فرزند شما سرطانی است. هر چه دارند را می دهند که کلیه کودک خود را دریاورند و به نحوی او را نجات دهند..."

و در مورد گناه

"+ صفحه زندگی کاملا سپید سپید، نقاشی قشنگی نیست. بد نیست که گاه، نقطه ای خطی یا رنگی... اما نه مثل کودکان ناشی بی حوصله و هنر که در انتها، صفحه ی خط خطی زشت و کثیف و پاره و پوره و وحشتناک به دست می دهند..."

به توبه ای که برای حبیب آسان کرده بود

"+ تو برای گناه انجام داده ات استغفار لازم را کرده ای، در ثانی آن گناه حکم مرهمی بود که بر زخم لازم..."

و به مراقبتی که به حبیب سخت گرفته بود

"+ میل انجام نداده برای عوام گناه نیست، اما برای کسی که این گونه طالب کمال است پابند عظیم می شود..."

دید که چه قدر نگران حبیب است... فکرش دور او می چرخید. تصمیم گرفت عصری به قبرستان برود و او را پیدا کند.

✱

عصر همین که خواست از در بیرون برود پیمانه را پشت درد دید. با همان لبخند زشت به استقبال پیربابا آمد :

"- کجا می ری پرویز"

+ "قبرستون"

از جواب پیربابا یکه خورد اما وقتی چهره مصمم و جدی پیربابا را دید فهمید که پیربابا واقعا می‌خواهد به قبرستان برود. گفت :

- "من هم میام..."

وقتی رسیدند خورشید داشت غروب می‌کرد. پیمانہ ترسیده بود. گفت :

- "بیا برگردیم"

+ "نه!"

- "پس منو برگردون خودت برو..."

+ "دیر می‌شه..."

- "من نمیام"

+ "نیا"

- "پرویز!!!؟؟؟"

+ "خب نیا... من باید برم خیلی مهمه... می‌ترسم این بچه بلایی سرخودش بیاره"

- "پس من اینجا دم در می‌مونم"

\*

پیربابا چند جای قبرستان را گشت ولی خبری از حبیب نبود. یادش افتاد که حبیب درباره یک جای دنج از گورستان صحبت می‌کرد. به آن سمت راه افتاد. به آن نزدیکی‌ها که رسید صدایی را شنید که به آواز می‌خواند:

"زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد، از سر پیمان گذشت با سر پیمانانه شد..."

دلش لرزید. یاد پیمانانه افتاد. از حس اینکه این اطراف افرادی هستند حس امنیت کرد. نگران پیمانانه شد که بیرون تنها منتظر است. برگشت پیش پیمانانه. پیمانانه همانجا کز کرده بود و نشسته بود.

✱

فردا ظهر دوباره از خانه خارج شد. بی هدف در خیابانها می چرخید که چشمش به پدر حبیب افتاد. لباس سیاه خاکی شده‌ای به تن داشت و از سر و رویش ناچاری و نزاری می بارید. حس بدی به پیربابا دست داد. جلو که رفت پدر حبیب به حرف آمد و با صدای بغض داری گفت :

- "پیربابا... دیدی پسرم از دستم رفت... دیدی جوونم چطور پرپر شد..."

تمام وجود پیربابا را لرز گرفت. هیچ نتوانست بگوید. با دهان بازمانده پدر حبیب را می نگرست که داشت هق هق گریه می کرد.

کسبه و سایر مردم می آمدند و به پدر حبیب تسلیت می گفتند. از حرفهای مردم با پدر حبیب فهمید که صبح خیلی زود در جاده بیرون قبرستان یک ماشین به حبیب زده...

اندوه و احساس گناه بزرگی وجودش را گرفت... اگر دیشب زود برنگشته بود؟ اگر حبیب را پیدا کرده بود و همان موقع برش گردانده بود؟ اگر پیمانانه همراهش نبود؟ اصلا پیمانانه کیست؟ این پیمانانه که پیمانانه نیست !!! اصلا که نیست... با پیربابا چه کار دار ؟ فقط آمده بود که حبیب این طور بمیرد؟

✱

دلش برای حبیب خون بود. راهی قبرستان شد. اما خودش نمی‌دانست چرا. شاید برای اینکه حس می‌کرد هنوز حبیب در قبرستان حضور دارد. هنوز آنجا نفسش هست. شاید اشتباه شده باشد و خیلی شایدهای دیگر...

به همان قسمت رفت. هیچ کس نبود. کمی جلوتر جایی زمین کمی نشست کرده بود. پایین آنجا چند گور نیمه کنده رها شده بود. رفت همانجا. داخل یکی از قبرها چیزی توجهش را جلب کرد. کلید خانه خودش بود که به دست حبیب داده بود. داخل قبر رفت و کلید را برداشت. بغضش ترکید و شروع به گریه شدیدی کرد...

✱

از شدت گریه خوابش برد یا از هوش رفت. وقتی بیدار شد حرکت چیزی را روی پایش حس کرد. پایش را محکم تکان داد و ناگهان فرورفتن چیزی را در پایش حس کرد. گزیده شده بود...

دوباره همانجا دراز کشید. یاد روزهایی کرد که هم سن حبیب بود. آن زمان چقدر می‌خواست که این گونه بی نام و نشان بمیرد، حالا که این آرزو فراموشش شده بود، آرزو به سراغش آمده بود...

دست و پاهایش بی حس شده بودند. به یاد کودکی‌ها افتاد مادرش، پدرش، پیمانہ... روزهایی که در بیابان گذشت و شبهایی که به آسمان چشم می‌دوخت... چشمهایش را بست و به آسمان گریخت.

✱✱

طبق معمول جمع چهارتایی‌ها جور بود. چون فقط اسمال ماشین داشت، اون هم همراهمون بود. اما تو دماغ بود. دلش نبوده که بیاد اما ممد که بدجوری رگ خوابش رو تو دست داشت، اون رو هم راهی کرده بود...

سر راه کلی چیپس و ماست و خیار گوجه و پسته هم خریدیم. چون بعد از ظهر می‌رفتیم و تا فردا صبحش هم می‌موندیم یک مقدار غذا، چراغ و شمع و زیرانداز هم برداشتیم. یک روز وسط هفته رو انتخاب کرده بودیم که هم خلوت باشه و هم سر صبحی کسی مزاحم نشه...

توی قبرستون پشت قبرهای عادی یک قسمت هست که مخصوص آدم پولدارهاست. اونجا اتاق‌هایی هست که قبر خاندان‌ها توش هست. چون وسیله خاصی توشون نیست اکثرا قفل و بست درست و درمون هم ندارن. ممد یکی از این اتاق‌ها رو نشون کرده بود، خدا وکیلی انتخاب خوبی هم بود، از وقتی که هوا رو به تاریکی می‌رفت دیگه خبری از هیچ کسی نبود. بساط سور و سات رو از پشت ماشین اسمالی بردیم توی اتاقک و مشغول شدیم...

✱

برای اینکه نور چراغ توجه کسی رو جلب نکنه جلوی پنجره‌ها پرده زدیم، بعد ممد اسمال رو وادار کرد بره یه چرخی اطراف بزنه که یه وقت کسی نباشه. اسمال نمی‌رفت. من هم باهاش رفتم. توی راه اسمال گفت :

"- می‌دونی علی، دیشب یه خواب ناجور دیدم. اعصابم داغوونه‌ها... حالم اصن خوش نیس. می‌خواستم برم پیش یکی که تعبیر خواب بلده اما ممد نداشت. گیر داد باید ما رو ببری قبرستون... ممدم که می‌شناسی وقتی گیر میدی دیگه ناچاری..."

" بد به دلت راه نده اسمالی... خواب خوابه... نهایتش یه صدقه می‌زاشتی... الانم بیا بیرم آب سنگولی رو بزن بر بدن صفا کن..."

اسمال قد کوتاه و موهای کاملاً کم پشتی داشت. کمی تک زبونی هم بود. اما بچه دل پاکی بود. یکی از خصوصیاتش که داشت این بود که تند تند باید می‌رفت دست به آب... با هم که بیرون بودیم، از فرصت استفاده کرد و صفایی به مثانه اش داد. بهش گفتم :

"اون طرف رو نگاه کن، یکجا فرو رفته است اصلا معلوم نیست. این سری برو اون پشت..."

تا چشم کار می کرد کسی نبود... وقتی برگشتیم رضا سفره رو چیده بود. ممد سریع یک چوب کبریت و نصفه کرد که قرعه کشی کنه کی ساقی می شه. که رنگ اسمال پرید.

گفتم: "ولش کن ممد من ساقی می شم. فقط باید حال اساسی بدیدا..."

ما رسم داشتیم کسی که ساقی می شد خودش نمی خورد. تا هم اندازه پیک ها رو درست رعایت کنه هم حواسش به بقیه باشه و اگه مشکلی پیش اومد بقیه رو جمع و جور کنه. در عوض بقیه در اولین فرصت ممکن یک حال اساسی به ساقی می دادن...

دور اول پیک ها رو ریختم و گفتم: "به سلامتی خودمون پنج تا، علل خصوص اسمالی، آخرت مرام..."

✱

از همون پیک اول یه برقی توی چشم همه افتاد که نشون می داد غلومی خوب جنسی جور کرده... بجز اسمال که معلوم بود دارن توی دلش رخت می شورن.

پیک دوم رو که ریختم ممد گفت به سلامتی غلومی با این اشک اشباحی که برامون جور کرده و سر کشید... همه گفتن به سلامتی و یه جرعه سر کشیدن. اسمال که مردد بود هم آرام آرام نوشید. ممد گفت: "غلومی بعدا هوای داش علی ما رو هم داشته باش امروز ساقی شده از همین جنس باید براش جور کنی ها... " غلومی هم گفت: "رو چش غلومی... نوکرتم ساقی جوووون... کاشکی فقط یکم خوشگل تر بودی... آخه ساقی با این ریش؟؟؟" و همه خندیدند...

سر پیک سوم رضا گفت "بز نیم به سلامتی هر چی زیده، که اگه نبودن همه ما باید پسر از دنیا می رفتیم..."

بعدش یکم تنفس دادم که چیزی که خوردن اثر کنه... یواش یواش داشتن گرم می‌شدن.  
ممد وقتی حسابی گرم می‌شد می‌زد زیر آواز اما این بار زودتر شروع کرد، با صدای ملایمی  
خوند :

" دلم می‌خواد که محکم ببوسمت

بگیرمت توی بغل، روی پاهام بشونمت

همچینکی نفس نفس بنوشمت

مست نگاهت بشمو، مثل غزل بخونمت..."

که رضا گفت :

"لامصب شعر سکسی نخون توی این خراب شده بزنه بالا چه خاکی باید توی سر کنیم؟"

ممد گفت : " بچه کونی همچین می‌گه این خراب شده، انگار اگر خراب شده دیگه یی بود  
براش بیست تا حوری پری صف کشیده بودن... ما بدبخت بیچاره‌ها که عرق خوریمون توی  
قبرستونه، عشق و حالمون هم توی حمومه... بهتر اینه که بزاریمش لای در و خلاص..."

بعد رو کرد به من و گفت :

"پیک چهارم رو بریز به سلامتی همه بدبخت بیچاره‌ها..."

✱

بعد پیک چهارم سکوت عمیقی شد. همه توی فکرهای خودشون و بدبختی های خودشون  
رفته بودن. برای اینکه ضدحال نشه و از فکر بیان بیرون به ممد گفتم :

" ممد یه شعری بود مغ بچه داشت... اونو می‌خونی ؟ "

ممد از اینکه یکی خوندنشو تحویل گرفته بود خوشحال و با انرژی شروع کرد:



" زاهد خلوت نشین، دوش به میخانه شد

از سر پیمان برفت، با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب

باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغ بچه ای می گذشت راهزن دین و دل

در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

نرگس ساقی بخوان آیت افسونگری

حلقه یاران ما مجلس افسانه شد..."

\*

این بار غلومی آوازش رو قطع کرد. با پاش زد به پای ممد و گفت :

" جاکش نمی گی بیات راجع می خونی یه وقت مرده ها رجوع می کنن پا می شن راه

می افتن... "

این سری رنگ اسمال واقعا مثل گچ سفید شد سریع گفت : " راست می گه؟"

ممد که توی همون حال مستیش هم باز حواسش به اسمال بود گفت :

" اولنش که بیات راجع نیست و بیات راجه ست، دومنشم اینکه من می خوندم مرادخانی

بود و بیات راجه نبود، سومنشم که چرا هنوز مست نشده دری بری می گی... کی مرده پا شده

راه افتاده که الان دفعه دومش بشه... چهارمنشم که دهنمو نمودید... خب چی بخونم که دل

بدید صفا کنیم ؟ "

غلومی گفت " چه بدونم... یه چیز شاد بخون... یه ساقی ساقی بخون شاید این ساقی خوشگل ریشو هم این قدر لفت نده تند تند پیک بریزه..."

\*

دوباره جام هاشون رو پر کردم و ممد هم دوباره شروع کرد، هر دو سه خطی که می‌خوند یک پیک دیگه براشون می‌ریختم :

" ساقیا... ساقیا..."

مست کن امشب تو مرا

می بریز... می بریز

پر و لبریز کن این جام هوا را

اگر می و باده، ساقی و ساغر و پیمانہ حرام است

من اگر می نخورم عمر تباه است...

زاهدا... زاهدا...

تو که چون پیر و پیمبر، پاک و مطهر

مظهر خوب خدایی، خود را باش... من و ول

من اگر مست و سیاه و نجس و نان حرامم

ساکن کنج خراب گور تاریک و سیاهم

تو که بر منبر عاجی...

من و اسمال و غلوم و عزیزی که تو باشی

شب و یک باده ناب و تب و لبریز ندایی

تو حبیبم شو عزیزم تو حبیبم شو..."

\*

نیمه‌های شب شده بود، بجه‌ها حسایی مست بودن ولی هنوز از شراب باقی مانده بود. از مزه‌ها و غذا هم همینطور. رضا که کمی وسواس داشت مرتب سفره رو تمیز و صاف و صوف می‌کرد. انگار هنوز هیچ کس هیچی نخورده باشه...

ممد ولو شده بود توی یک گوشه و هر از چند گاهی چند خط از ساقی ساقی رو تکرار می‌کرد.

اسمال گفت : " بجه‌ها من باز باید خودمو خالی کنم "

غلومی جواب داد : " تف تو گورت، خب برو خیر سرت بشاش... اون یکی چراغ رو هم بردار و ببر.. "

رضا هم ادامه داد : " این نزدیکی‌ها نری ها... برو یکم اونور تر این جا رو بو ورنداره... "

اسمال چراغ به دست دم در وایساد، منم گفتم " چیه لابد می‌خوای ما هم بیایم اونجا ازین بابت ازت تقدیر و تشکر کنیم... خب برو دیگه... "

اسمال که معلوم بود شاکی هست با لچ آویزون و اخم‌ای در هم در حالی که بند آخر شعر ممد رو تکرار می‌کرد و می‌گفت تو حبیبم شو... تو حبیبم شو... از در بیرون رفت.

چند دقیقه بعد اسمال نفس نفس زنان در حالی که هنوز شلوارش رو درست نبسته بود و کمرش رو از جلو با دست گرفته بود وارد شد...

- " وای وای وای... بد... بد بدبختم کردی ممد... "

+ "چی شده؟"

- "یه مُرده... پاشد و دنبالم کرد..."

یک لحظه از حالتی که اسمال وارد شده بود ترسیده بودم. اما با این حرف خیالم راحت شد. حس کردم از شدت مستی و با ذهنیت قبلی فکر و خیال کرده. با اطمینان خاطر به سمت پنجره رفتم و آماده بودم که بگم بین چیزی نیست که از داخل تاریکی دیدم یک نفر لنگان لنگان به سمت ما میاد، گفتم:

+ "این دیگه کیه؟"

ظرف یک ثانیه هرچهارتایشون پشت پنجره بودن. رضا که جلوتر از همه بود گفت "این جنه؟ روحه؟ مرده ست؟ چیه؟"

ممد هم تند تند بسم الله می گفت، اسمال گفت "خب چرا وایساید؟ بیاید در بریم؟"

رضا گفت "سفره...؟"

غلومی در حالی که به سمت در می دوید پرید وسط حرفش که "اگر راست می گی واسا جمش کن!!!"

همه با هم دویدیم به سمت ماشین اسمال که پشت اتاقکها بود. طبق قرارمون اگر اتفاقی می افتاد باید من رانندگی می کردم، با این که رانندگیم خوب نبود اما اون وقت شب هیچ کسی توی اون جاده نبود و راحت رسیدیم نزدیک خونهها، اسمال ناگهان گفت: "بزن بغل... یالا بزن بغل..."

وقتی کنار خیابون نگه داشتم ادامه داد "اون منو صدا می کرد... هی می گفت اسمالی... اسمالی..."

\*

فردای اون روز هیچ کدوم از خونه بیرون نیومدیم. روز بعدش رفتیم دنبال ممد سیاه، با خودم فکر کردم که اسمال خیلی ترسیده و باید کمکش کنیم. سر راه ممد رو دیدم. اون هم فکر من رو کرده بود و داشت میومد دنبال من. با هم دنبال غلومی رفتیم ولی غلومی بیرون نیومد. فقط داداش کوچیکه اش اومد دم در و گفت که غلومی حالش خوب نیست و دلپیچه و اسهال شدید داره...

دنبال رضا هم رفتیم. بعد سه تایی رفتیم دنبال اسمال. کسی خوشنون نبود برای همین رفتیم داخل. اسمال خیلی برامون قیافه گرفته بود. شاید هم واقعا جن زده شده بود. به طرز ناشیانه ای مثل آدم های روحانی حرف می زد.

- "وقتی از اتاق رفتیم بیرون، رفتیم به اون سمتی که علی نشونم داده بود. چراغ رو گذاشته بودم بغل پام و ایستاده به سمت فرورفتگی زمین ادرار می کردم. آخر شعر ممد روی زبونم بود و هی می خوندم " تو حبیبم شو... " که ناگهان اون چیزی که دیدید صاف روبروم ایستاد و دستهایش رو به سوی من گشود و مرا صدا کرد : اسمالی... یک لهجه خاصی هم داشت.

از ابهت چیزی که می دیدم همون لحظه ادرار بند شدم. خیلی هم ترسیده بودم. رنگش مثل گچ سپید بود. تمام لباسهاش خاکی بودند... چراغ رو برداشتم و دویدم به سمت شما ها... یک بار زمین خوردم، برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. داشت به دنبال من می آمد..."

به طرز مسخره ای می خواست مودب یا لفظ قلم صحبت کنه. اما خنده دار می شد. یکم ناراحت هم می شدم چون به هر صورت دوست ما بود و این بلا سرش اومده بود. ممد بهش گفت " اسمال جون حالا با همه این حرفها نمیخواهی چهارتا چایی بدی به ما ؟ "

و وقتی اسمال به آشپزخانه رفت ادامه داد " بچه ها باید ببریمش قبرستون. همون جا، الان روز هست و قطعه خبری نیست. ترسش یکم می ریزه و روبراه می شه... "

منم گفتم "راست می گی فکر خوبیه..."

که رضا پرید توی حرفم و گفت "چیو فکر خوبیه... منو با چوب بزنی دیگه پا توی قبرستون نمیزارم..." که اسمال وارد شد.

رضا بلافاصله گفت "بچه ها من نمیدونم چی شده دلم اینقدر پیچ می خوره. دارم حالت تهوع می گیرم. لابد منم مثل غلامی مریض شدم. باید برم خونه..."

بعد بدون معطلی پاشد و دو لا دو لا رفت.

اسمال گفت : "مثل اینکه حالت خیلی بده بیاییم برسونیمت..."

رضا انگار که خودش را به زور صاف می کند گفت : " نه خوبم... ممنون خودم می رم " و رفت.

✱

راضی کردن اسمال برای برگشت به قبرستون کار ساده ای نبود. حتی برای ممد. آخرش قسم خوردیم که اگر بریم اونجا و اتفاق بدی بیافته دیگه از اون به بعد مزاحم اسمال نشیم.

اما اسمال باز دبه درآورد و گفت : " نه این قسم فایده ای نداره، قسم بخورید از اون به بعد هرچی من گفتم باشه، خواستم باهاتون میام نخواستم نمیام. اصلا هرکاری که من گفتم می کنید..."

ممد گفت : " خیلی خب بابا قسم می خوریم. بیا راه بیافتیم دیگه..."

✱

با توجه به ساعت قبرستون زیادی خلوت بود. فقط چند نفر تک و توک کسانی بودند که تازه از دست رفته ای داشتن.

اول رفتیم به حجره یک سر زدیم. خوراکی ها خورده شده بود ولی وسایل و ظرف ها سرجاشون بود. اونها رو جمع و جور کردیم و گذاشتیم پشت ماشین اسمال

بعد رفتیم سر وقت جایی که اسمال اون شب رفته بود. اسمال خیلی مردد قدم بر می داشت ولی ممد خیلی محکم و عادی راه می رفت. حتما فکر می کرد اون چیزی که دیده زائیده توهم و مستی بوده. ولی من مست نبودم و اون آدم رو دیده بودم. ولی واقعا نمی تونستم درک کنم اون شب اون طرف توی قبرستون چکار می کرده. و دیگه اینکه نمی تونستم بفهمم چرا منم مثل بقیه ترسیده بودم و فرار می کردم.

هیچ خبری نبود. همه چیز خیلی معمولی و مثل همه مواقع دیگه بود. یواش یواش اسمال هم دل و جرات گرفته بود. جلوی ما یک بلندی بود که از سمت ما یک شیب ملایمی داشت. ولی در انتها زمین نشست می کرد و به اندازه نصف قد آدم پایین می رفت. اسمال گفت " آها... اینجا رفته بودم. "

سه نفری با هم جلو رفتیم و پایین رو نگاه کردیم. هر سه نفری هم همزمان فریادی کشیدیم و چندین متر به عقب برگشتیم. داخل قبری اون پایین پیرمردی به طرز وحشتناکی مرده بود.

بعد از چند متر که دویدم برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. خبری نبود. ممد و اسمال هم مثل من ایستادن.

اسمال که لفظ قلمی آش رو از یاد برده بود مرتب فحش می داد و می گفت " دیدید گفتم... دیدید گفتم... "

گفتم " درسته که یکی مرده، ولی دلیل نداره ما این قدر از مرده بترسیم... "

ممد هم مثل من خودش رو جمع و جور کرد و گفت : " آره بابا... اینجا زیر هر سنگی یه مرده هست، این اداها رو نداره ... "

من و ممد جلو رفتیم. اون مرد واقعا مرده بود و هیچ حرکتی نداشت. اما یک جوری جسدش خیلی وحشتناک بود. چند بار رفتیم و برگشتیم تا اسمال هم ترسش ریخت و اومد. وقتی کمی آرام شد برگشتیم سوار ماشین شدیم.

هنوز چند متر بیشتر با ماشین نرفته بودیم که اسمال دور زد و برگشت:

" اون شب اون منو صدا می کرد. روحش الکی بلند نشده بود. یک چیزی از من می خواست. بصورت یک جوون اومده بود بیرون... بیاید بریم خاکش کنیم. بابابزرگم می گه معصیت داره مرده بیرون بمونه... حتما این مرده هم همین رو از ما می خواد. می خواد دفنش کنیم تا روحش شاد بشه..."

دوباره لحن لفظی گرفته بود. گفتم " پس خودت برو اسمال جون، اون تو رو صدا کرده بوده..."

ممد هم گفت: " راست می گه... تازه ما که از این چیزها بلد نیستیم "

اسمال گفت " غلط کردید... خونه ما قسم خوردید، حالا باید پاش وایسید "

گفتم " خب میریم خبر می دیم. بالاخره اینجا مرده شور داره... قبر کن داره..."

ممد گفت : " نه بابا اون وقت میندازن گردن ما می گن کشتیدش..."

✱

من رفتم سراغ وسایل، ممد هم رفت چند تا پیت آب جور کرد. اسمال هم نشسته بود و دستور می داد. هر کاری کرد هیچ کدوم راضی نشدیم بریم توی قبر و صورتش رو بچرخونیم. خودش رفت. از اون پایین صدا کرد " آقا تو دستش یک دسته کلید هست. چکارش کنم "

ممد هم گفت " برش دار شاید به وقت بدردت خورد."



بعد از همون بالا آب ریختیم روش، گفتیم شسته باشیمش. اما هیچ کدوم نماز میت بلد نبودیم. اسمال نماز معمولی خوند. من بعید می‌دونم همونم درست خونده باشه...

بعد تا تونستیم روش خاک ریختیم.

✱

بابت مساله ای ناچار شدم اون شهر رو ترک کنم. چند سال بعد وقتی برگشتم حال و هوای شهر کلی عوض شده بود. کلی گشتم تا دوستای اون دوران رو پیدا کنم اما خبری از هیچ کدوم نبود.

بعد از مدتی ممد رو پیدا کردم. توی یک کارگاه سنگ تراشی نزدیک قبرستان کار می‌کرد. سیستم رفتاری و طرز صحبت کردنش خیلی عوض نشده بود.

- "وقتی تو رفتی بازم با بچه‌ها دور هم جمع می‌شدیم. ولی اسمال چار خط درمیونشم نمی‌اومد. زده بود تو فاز عرفانی و شیخ و شیوخ بازی و این حرفا... رضا و غلومی هم زودی بریدند. تا کار گیر آوردن و زودی زن گرفتن و دیگه پشت سرشون رو نگاه هم نکردن. اوائل فکر می‌کردم خیلی ندید پدیدن و این حرفا ولی بعدا فهمیدم ظاهرا رسمش همینه...

اسمال خیلی جوگیر شده. مخصوصا از وقتی فهمید که اون بابایی که چالش کردیم اسمش پیربابا بوده، خودش از درویش مرویش‌های حسابی بوده و مرید و دور و بری و اینا داشته... می‌گه پیربابا منو انتخاب کرده... من حتما یک چیز خاصی ام. منم یک بار بهش گفتم آره داش خیلی اسکل خاصی هستی اونم بش بر خورد و دیگه دور منو خط کشید... گه گاهی می‌رم از دور یه سر بهش می‌زنم ببینم آدم شده یا نه که فعلا خبری نیست. حالا یه روز می‌برمت خودت ببینیش چه خری شده...

خونه اون بدبخت پیرباباه رو گیر آورده واسه خودش کرده مکتب و واسه خودش کلاس می‌زاره... فقط من همون آسمون جلی هستم که بودم. همونطور خراب همون طور یه لا قبا...

هر وقتم که دلم می‌گیره می‌رم قبرستون... اونجا تنها جایی که کسی کاری به کار آدم نداره...  
یاد اون روزها می‌کنم یه غزلی برای خودم می‌خونم..."

بهش گفتم "می‌توننی الانم برام یه شعر بخونی... همون شعری که اون شب داشتی  
می‌خوندی نصفه ولش کردی... خیلی دلم از غربت این سالها گرفته "

بعد ممد شروع کرد به خوندن و اشک توی گوشه چشمش پیدا شد :

"زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد

از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

...

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت

چهره خندان شمع آفت پروانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست

دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد "

\*\*\*

## جن بازی

وقتی پیمانہ ازدواج کرد فکر می‌کرد وارد یک دوره زندگی آرام و بی‌دردسر شده است. اما بلافاصله اولین خبر، بیماری عجیب برادرش بود. هنوز فرصت نکرده بود برای عیادت به بالین برادرش برود که خبردار شد آبستن است و بلافاصله خودش هم در بستر افتاد.

خانواده همسرش برای مداوای او هرچه توانستند انجام دادند. حتی سراغ دعانویس هم رفتند. اما بهبودی حاصل نشد. تا اینکه بعد از نه ماه، سر زان فوت کرد و از خودش فقط یک خاطره باقی گذاشت.

✱

نظام شش تا بچه داشت. البته تا قبل از اینکه پسر بزرگش شهید بشود هفت تا. حالا هر شش تا بزرگ شده بودند و زندگی مستقلی داشتند. بجز دختر دومش طوبی که اصلاً فکر ازدواج نبود و از همه مردها بدش می‌آمد. همه آنها ازدواج کرده بودند. دختر بزرگش که با دو تا فرزندش زندگی می‌کرد دکتر بود. شوهرش خیلی وقت‌ها پیش معتاد شد و طلاق گرفت و ناپدید شد...

پسر دوم نظام که حالا پسر بزرگش بود با حجره اش در بازار و سه فرزندش سرگرم بود. تمام تلاشش را کرده بود که پا جای پای پدرش بگذارد. یک خانواده مردسالار سنتی با تمام اعتقادات مذهبی و نذری‌ها و سفره‌ها و جلسات قرآن که مرتب در خانه شان برقرار بود. و همان استبداد مردسالارانه پدریش که به قول شیلا خدا رحم کرد که محمد آقا دختر دار نشد و گرنه صدمرتبه از آقا نظام هم بدتر بود. آقا نظام، قبلها حجره ای داشت در شهری

نزدیک مرز، که به خاطر درگیری های قومی و جنگ در آن منطقه، خانه را ول کردند و رفتند. آقا نظام زود جنبید که همه چیزش را از دست نداد. این قدر با خودش برداشت که بتواند در زادگاه مادر بچه هایش - خاطره - هم کاسبی کوچکی راه بیاندازد و پشت بندش دست محمد را بند کند. محمد هم به نوبه خودش دست رضا را. اما باز هم بی پولی و مهاجرت و فقر خوب بهانه ای برایش بود تا هرچه خانواده اش می خواستند و او نمی خواست را به این بهانه نه کند. مثل درس خواندش شهلا. که نظام می گفت که باید درس را ول کنی و بروی خانه شوهر و من نمی توانم خرج و مخارج درس خواندنت را بدهم. اما خودش هم می دانست که این بهانه ای بیشتر نیست. آقا نظام کلا با درس خواندن دخترها مخالف بود. فکر می کرد یک جور زمینه سواستفاده از دخترانش باز می شود. حس می کرد اگر فاطمه درس بخواند دیگر از او حرف شنوی نخواهد داشت. همانطور هم بود. فاطمه که تا اینجا دور از چشم پدر آن قدر درس خوانده بود که پزشکی قبول شود به نه های پدر توجه نکرد و گفت درسم را می خوانم. نظام هم گفت من یک قران پول نمی دهم. و نداد. پیش خودش فکر کرد که در دانشگاه کلی پول می خواهند اما نخواستند و فاطمه دکتر شد. چند ماه اول یا خودش یا محمد باید فاطمه را تا در دانشگاه اسکورت می کردند و بر می گرداندند. و نظام حرص می خورد که چرا سر کلاس دخترش، پسر ها هم هستند و کاری از دستش بر نمی آمد. فاطمه هم در ازای این همه سخت گیری ها، از همان اولین باری که پدرش گفت سرش گیج می رود، برای معاینه از او طلب حق ویزیت کرد.

✱

دانشگاه رفتن فاطمه اولین بادی بود که وزیدنش تن نظام را لرزاند. چیزی که باورش نمی شد اتفاق افتاد. حالا توی حرف خودش مانده بود. برای همین گیر داد که فاطمه باید ازدواج کند. فاطمه هم تا توانست روی هر کسی عیبی گذاشت تا اینکه بالاخره تحت فشارهای پدر به یکی رضایت داد. یکی که قول داد به کار و درس فاطمه کاری نداشته باشد. شاید هم نداشت اما ته دلش راضی نبود. برای همین هم یواش یواش معتاد شد و افتاد گوشه خیابان ها.

عامل دیگرش ام اس بود. فاطمه تازه پریچهر را به دنیا آورده بود که فهمید ام اس دارد. اما این نه تنها خانه نشینش نکرد، بلکه بیشتر از قبل به کار و تفریح و درس و تلاش روی آورد. انگار می‌خواست بگوید ام اس از نظام که بدتر نیست... پریچهر یکی دو ساله بود که پریناز هم به دنیا آمد. و بعد فاطمه بود که طلاق گرفت. حضانت بچه‌ها را هم گرفت. شوهرش هم رفت و گم و گور شد. نظام وقتی فهمید فاطمه طلاق گرفته گفت دیگر نمی‌خواهد اسم فاطمه را هم بشنود. برای همین فاطمه هم اسمش را گذاشت شهلا تا همه شهلا صدایش کنند. حالا شهلا خانه داشت، ماشین داشت، دو دختر کوچک و یک کار مناسب. و یک عالمه حرص از دست پدرش. برای همین هم خرج کلاسهای هنری طوبی را داد. و وقتی نظام طوبی را از خانه بیرون کرد، با آغوش باز او را پذیرفت و کمکش کرد تا در شهر یک واحد کوچک اجاره کند. طوبی نقاشی‌های قشنگ می‌کشید و عکس می‌گرفت و خانم‌ها را آرایش می‌کرد و از این راه زندگی می‌کرد. استقلال طوبی و زیر بار ازدواج نرفتن او دومین طوفان زندگی نظام بود. بطوریکه نظام خانه نشین شد و حجره را سپرد دست محمد. فقط در اوائل مرتب به او سر می‌زد تا در کار جا بیافتد. محمد لنگه پدرش بود و از این لحاظ نظام ذوق می‌کرد. محمد زود زن گرفت و زود بچه دار شد. زنش از این زنان فوق‌موجه بود که فقط یک چشمشان پیداست و حتی جلوی پدر شوهر چادر را از سر بر نمی‌داشت. نظام که از ازدواج محمد خیلی راضی بود برای رضا هم خیلی سریع زن گرفت. اما زن رضا آن چیزی که می‌خواست نبود. گرچه در ظاهر همه چیز رو براه بود و زن رضا کاملاً با معیارهای نظام جور می‌آمد اما از همان اول پای خانواده شوهر را از زندگی‌اش برید. خودشان هم سالی یکی دو بار بیشتر به خانه پدر نمی‌آمدند. اما نظام و خاطره می‌گفتند خوش باشند هر جا که می‌خواهند باشند. شاید هم این جوری می‌خواستند دل خودشان را تسلی بدهند. زهرا آتش شعله قلم کار بود. هم به ازدواج و تشکیل خانواده علاقه داشت. و هم مثل پدر می‌خواست که شوهرش یک فرد متدین و سنگین و رنگین و دست‌نخورده باشد. هم می‌خواست مثل دو خواهر بزرگش درس بخواند و شاید حتی خیلی افراطی‌تر از آنها می‌خواست از حق و حقوق همه زن‌ها دفاع کند. از مادر

بیچاره اش خاطره گرفته که در زندگی فقط اشک ریخته بود. حالا از ظلم نظام گرفته یا از مرگ فرزند بزرگش یا مادری که سر زاییدنش مرد، یا پدری که هیچ وقت ندید... یا دلتنگی‌های غریب یا مظلومیت امام حسین... تا زنان افغانی و آمریکایی... وقتی فاطمه شد شهلا، زهرا هم شد شیلا. شیلا فقط می‌خواست دفاع کند. اما تمام وقتش را صرف جنگ کرد. با پدرش نظام. با برادرش محمد. با شهادت علی. با تنهایی شهلا. با شوهر سپاهی اش با آن تفکرات عجیب و غریب. با انجمن اسلامی دانشگاه. با محیط کار خسته کننده و حراست زیگیلش. با جامعه ضعیف کش مرد سالارش و با بتول که کپی مادرش بود. دختری که خودش را تمام و کمال وقف همسرش کرده بود و به قول شهلا نمونه عینی مسخ بود.

✱

اینها همه فرزندان نظام بودند. این وسط محمد و بتول فرزندان دلخواه نظام بودند. باز دل نظام از بتول نگران بود برای همین به نسبت زود شوهرش داد ولی بعد بیشتر نگران شد. و این نگرانی با نارضایتی که از بقیه دخترها داشت فرقی نمی‌کرد. محمد هم گرچه نسخه بلادرنگ پدر بود اما آن جربزه ای که پدر می‌خواست تا محمد بتواند همه بچه‌ها را ضبط و ربط کند، نداشت. این را خود نظام هم نداشت اما این طور فکر نمی‌کرد. نظام فکر می‌کرد درست رفتار کرده مگر مواقعی که به خاطر اشک‌های خاطره کوتاه آمده بود...

خاطره همیشه در برابر نظام مطیع بود. همیشه می‌گفت چشم. خیلی که ناراحت بود می‌رفت یک گوشه اشک می‌ریخت. گاهی آن قدر گریه می‌کرد که نظام هم دلش به رحم می‌آمد و اصطلاحاً کوتاه می‌آمد. و حالا نظام فکر میکرد هر جا که کوتاه آمده اشتباه کرده است. مخصوصاً در تربیت فرزنداناش که حق مطلب ادا نشده بود. حالا باید می‌نشست و تباهی فرزنداناش را شاهد می‌شد. چندتاشان حقیقتاً نماز اول وقت می‌خوانند؟ چندتاشان حقیقتاً نماز می‌خوانند؟ حقیقتاً چادری و با حیا هستند یا پیش او ادا در می‌آورند. یعنی فریبش می‌دهند...

و این حس فریب نظام را داغ می‌کرد. و وقتی داغ می‌کرد جز اینکه هر چه می‌توانست به هر که جلوی چشمش بود می‌گفت کاری از دستش بر نمی‌آمد.

\*~\*

وحیده کنار دستم، روی مخم نشسته و هی وراجی می‌کند. هر از چند گاهی که دیگر کلافه می‌شوم و می‌خواهم جیغی بکشم که بس است. اما انگار قبل از آنکه من حرفی بزنم او حرف مرا خوانده، چند دقیقه‌ای ساکت می‌شود و چون می‌داند خیلی دوست دارم شروع می‌کند با انگشتان آتشینش موهای مرا نوازش کردن. بعد محکم بغلم می‌کند و صورتم را می‌بوید و یک راست می‌رود سراغ لاله گوشم و با صدایی آرام و پر از نار می‌گوید طوووووبی.... طوووووبی جوووونم ... و بعد لاله گوشم را با لبهایش می‌گزد تا کامل تسلیمش شوم و آرام بگیرم. تا ادامه غرغرها یا هرزخنده‌هایش تا چند دقیقه دیگر...

\*

به یک دلیل از وحیده بیزارم و هم خیلی دوستش دارم. وقتی پیش من است تمام مدت فقط از سکس صحبت می‌کند مگر اینکه در میان صحبت‌هایش مهلتی هم برای تنفس دادن به گوش‌های من ساکت باشد. مهارت این جانور در تشخیص یا حتی بهتر بگویم بو کشیدن سکس بسیار بالاست. او برای همه رفتارهای هر کس دلیل یا نشانه‌ای از انگیزه جنسی او پیدا می‌کند.

البته اوائل اصلا حرف نمی‌زد اما بعد از اینکه یکی دو بار با هم بودیم مثل بادکنکی که سوراخی پیدا کرده باشد شروع کرد به گفتن تمام آنچه در دل داشت. باور نمی‌کردم. نه همراهی تمام و کمال وحیده را و نه اینکه بعد آن اتفاق آن جور درونش را خالی کند. اصلا فکر نمی‌کردم چیزی در درون داشته باشد. وحیده کسی که سال به سال حرف نمی‌زد. دوست پسر نداشت. با هیچ کس صمیمی نمی‌شد. حتی یک بار هم با بچه‌های باشگاه استخر نرفته



بود... حالا شده بود بمبی از دانسته‌ها و توهمات و هیجانی بی منتهی برای تجربه همه چیزهایی که ممکن بود تجربه کرد.

✱

خودش خوب می‌داند که من از مردها خوشم نمی‌آید. من هم خوب می‌دانم که وحیده از مردها متنفر است. با این حال معمولا کاری به آنها ندارد. اما توانایی عجیبی دارد که هر چیزی که می‌خواهد را از هر مردی که می‌خواهد بگیرد. خودش می‌گوید اینکه این موجودات ضعیف را این طور افسار بزیم و ازشان بهره بکشیم انسانی نیست. اما هر گاه که لازم داشته باشد هم کم نمی‌گزارد.

اما این بار خیلی فرق داشت. این بار فقط برای تفریح می‌خواست مردی را اذیت کند. خوشحال بودم که حداقل این مرد زن و بچه ندارد. می‌گفت نامش محمدرضا است. می‌خواست وادارش کند که برایش کتابی رایبیاورد. تا اینجای قضیه برایم اصلا مهم نبود. چیزی که آزارم می‌داد این بود که می‌خواست من را هم همراه خودش کند.

✱

به این نتیجه رسیدم همانطور که مردها نمی‌توانند در مقابل وحیده ایستادگی کنند، من هم نمی‌توانم. این مرد از مریدان اساسی یکی از این شیوخ بود. اینها یک کتاب دست نویس دارند که برایشان ارزشمندترین چیز است. حالا این آقا باید این کتاب را می‌دزدید و می‌آورد برای وحیده...

من اصلا نمی‌دانم وحیده این مرد را از کجا گیر آورده بود. چطور همه اسرار را از زیر زبانش بیرون کشیده بود و حالا چطور راضی شده بود که این طور خیانت کند... فقط بخاطر دل وحیده داشتم با او می‌رفتم. در حقیقت خیلی خیلی نگران بودم. اما نه من و نه وحیده کسانی نبودیم که در مقابل هیچ مردی و هیچ شرایطی کم بیاوریم...



فکر می‌کنم محمدرضا حدود ده دوازده سالی از ما بزرگتر بود. با خانه ای شلخته و سر و روی نامرتب. که به طرز ناشیانه ای سعی کرده بود مرتب و جذاب به نظر برسد. کتاب را آورده بود اما دلش نمی‌آمد بدهد. واقعا باور نمی‌کردم. اگر این فرد را در خیابان می‌دیدم هرگز فکر نمی‌کردم مرید یک عارف بزرگ است. البته به گفته خودش... اما من هم کنجکاو شده بودم که ببینم توی کتاب چیست اما نمی‌خواست کتاب را بدهد...

ناگهان وحیده تغییر رفتار داد. با یک نوع لوندی مصنوعی محمد رضا را صدا کرد. چشم های محمد رضا گرد شد. وحیده هم جلو رفت با یک دست محمدرضا را هل داد به دیوار. دست دیگرش را هم برد بین پاهایش. زبان محمدرضا بند آمده بود. بعد برگشت به سمت من. دیدم که کمر شلوار آن مرد را باز کرده...

به من که رسید شروع کرد به بوسیدن و مالیدن من. اصلا در آن محیط هیچ حسی نداشتم. فقط داشتم کلافه تر و کلافه تر می‌شدم. نمی‌دانم چند دقیقه شد یا نه... صدای شیون و گریه محمدرضا حواس ما را به طرف او جلب کرد. فکر کنم خودش را ارضا کرده بود. بعد روی دو زانو افتاده بود داشت گریه می‌کرد... وحیده انگار منتظر این لحظه بود، سریع رفت و بی توجه به گریه‌های محمدرضا کتابچه را برداشت.

بعد برگشت و دست من که هاج و واج و متحیر مانده بودم را گرفت و به سمت در کشید. وقتی داشتیم از در بیرون می‌رفتیم. محمدرضا با صدای گریه بلند می‌گفت: من کشتمش... من عزیزم رو کشتم... من حبیبم رو کشتم...

وقتی از خانه خارج شدیم نفس راحتی کشیدم، از سر تفنن کتاب را باز کردم. از جایی باز شد که عکسی داخل آن چسبیده بود. از تعجب جیغی کشیدم. عکس جوانی های مادر بزرگم بود با برادرش...

✱

عمو و زن عموی خاطره خیلی انسانهای خوبی بودند، اما پدر و مادر نبودند. پدرش هم که پدر بود چندان نبود. یک روزهایی بود و خیلی روزها نبود. همان روزهایی هم که بود اکثراً فقط بود، نه محبتی و نه توجهی... خیلی کتاب می‌خواند، با عمو بحث می‌کرد، چیز می‌نوشت... اما خیلی کم فرصت محبت و توجه به خاطره را داشت. بعد ها خاطره فهمید که پدرش چپ بوده... برای همین همیشه از سیاست و صحبت های سیاسی می‌ترسید و متنفر بود.

از مادرش هم فقط عکس داشت. که اکثراً عکس‌های عروسی بودند که به علتی نامعلوم خراب شده بودند. یک عکس خیلی قدیمی هم بود، برای آن زمانها که خیلی عکس کم بود. از جوانی های مادرش، که با دایی پرویزی که هیچ وقت ندیده بود کنار هم ایستاده بودند. از مادر و کل خانواده مادری فقط همین را داشت. نه نشانی و نه مطلبی... مادرش آن قدرها زود مرده بود که حتی نامش هم به سختی در یادها مانده بود...

✱

وقتی طوبی آن کتابچه را برای مادرش برد، انگار برایش دنیایی را آورده بود. دنیایی که داشت و تا حال نمی‌دانست. کتابچه را بغل می‌کرد، لابلای صفحاتش را می‌خواند، بو می‌کرد و با خودش همه جا می‌برد.

طوبی اگر ذره‌ای شک داشت حالا کاملاً مطمئن بود که کتابچه را پس نخواهد داد. وحیده هم چندان برایش مهم نبود. اما به اصرار طوبی و برای گرفتن اطلاعات احتمالی بیشتر مجدد سراغ محمدرضا رفتند. اما خبری از او نبود. روزهای بعد هم همینطور...

آخر سراغ همسایه‌ها رفتند. زن همسایه که گویا خیلی می‌ترسید گفت: "جن‌ها... جن‌ها زدنش... این قدر با این رمال‌ها و درویش‌ها بر خورد و لابلای اجنه وول خورد که آخر جن

ها زدنش... دیگه کلا دیوونه شده بود... داد می‌زد من کشتمش من کشتمش و راه افتاد توی خیابونها و گم و گور شد..."

\*\*

هوای مرطوب و خنک جاده شمال و نوای آوازی ملایم... با خودم فکر می‌کنم چقدر بی استعداد هستم که بعد از این همه مدت گوش کردن به ردیف های آوازی، هنوز هیچ قطعه ای را نمی‌توانم صحیح بخوانم، یاد ممد می‌افتم که چقدر استعداد داشت و خوب می‌خواند...

جاده اینجا پیچ و تاب می‌خورد. از لابلای درخت ها و برگهای رنگارنگ گذر می‌کرد تا آدم را ببرد جایی که بتواند فکر هایش را در آب بشوید، بعد خیس و خالی به کناری بنشیند و آرام تماشاچی باشد. البته برای من کمی فرق می‌کند. شاید غصه‌ها و هیجان ها را بشوید، اما فکرها می‌مانند و مثل ارواح پریشان دور و برم پرسه می‌زنند...

\*

ممد برای من نقطه اتصال به دنیایی است که سالها پیش ناگهان ترکش کردم. کاری که بعدها فهمیدم بخشی از خصلت ذاتی من است. ترک کردن ناگهانی و بی سر و صدا... به شکلی که رد پای نماند و نه حتی خاطره‌ای... اما چقدر موفق بوده ام خود بحث دیگری است.

بر خلاف من ممد اهل بریدن نیست. تمام تلاشش برای حفظ همه چیز به همان شکل اولیه است. برای همین با همه دوست می‌ماند. با همه کلی خاطره دارد. و همیشه می‌توان رویش حساب کرد که هست.

\*

سالها پیش جمع چند نفره‌ای بودیم. من، ممد، رضا، غلومی و اسمال که همراه همیشه ما بود. در یکی از فقیرنشین ترین محله‌های شهر، بیشتر وقتمان را دور هم صرف جک گفتن و جک ساختن می‌کردیم. آرزوها و ادعاهای بزرگ داشتیم ولی برخلاف آنچه فکر می‌کردیم

خودمان خیلی کوچک بودیم. بچه‌هایی بودیم که جنگ را لمس کرده بودیم گرچه سن خودمان به جنگ رفتن نمی‌رسید. ولی حس یک وضعیت فوق العاده بحرانی و هر روز هر روز حمله شهیدانی که خیلی از آنها را می‌شناختیم و صدای انفجار بمب‌ها و موشک‌ها چیزی بود که بچگی ما را ازان خود کرده بود.

بزرگترین دغدغه فکری نسل ما سکس بود. برای پسرها همه چیز دنیای زنان شگفت‌انگیز، هیجان آور و حتی جادویی بود. شناخت ما از جنس دیگر به اندازه شناخت کویر لوت از برف بود. بین دوستان همیشه جمله ای کنایه ای رد بدل می‌شد که خدا پدر مخترع ویدیو را پیامرزد که اگر آن زمان فیلم‌های سکسی نبودند، همه ما در شب حمله تا صبح با عروس چهاربرگ بازی می‌کردیم...

بزرگترین اسوه اخلاق برای ما فردین بود. فکر می‌کردیم جاهلیم و خلاف و در خرابه‌ها مست می‌کردیم. یا در پس کوچه‌ها یواشکی سیگار می‌کشیدیم.

عشق دیگری که در بین اکثر ما موج می‌زد عرفان بود. یا چیزی که از عرفان توقع داشتیم. ملغمه ای از عرفان و درویشی‌گری و کیمیاگری و احترام و ترس که شاید از زمان الموت تا آن روزها رسیده بود. احساس رسیدن به کرامت، احترام و ابهت و دانستن چیزهایی که خیلی‌ها و شاید هیچ کس نمی‌دانند...

آن روزها جمع ما همیشه جمع بود، همه با هم ساده و یک رنگ بودیم. اما آن روزها فقط همان روزها بود. اولین نفر که از جمع دوستان جدا شد من بودم. وقتی به خودم آمدم شش سالی بود که از زندگی قبلی جدا شده بودم. خواستم تا یک سر برگردم تا اگر کاری را در آن زندگی نیمه کاره رها کرده‌ام به اتمام برسانم

\*\*\*

"رضا و غلومی که عیالوار شدن دیگه طرف‌های ما پیداشون نمی‌شه... اسمالی رو که یادته... همون بچه ريقو که یه پیکان زپرتی داشت. بیا و ببین واسه خودش چه دفتر دستکی راه

انداخته... شاگرد و مرید و مکتبی داره که بیا و ببین... با بزرگان نشست و برخاست می‌کنه در حد بنز...

تو هم که کلا مثل یک قطره آب رفتی تو زمین و دیگه هیچ خبری ازت نشد. وقتی نبودی تازه فهمیدم که ما هیچی ازت نمیدونستیم. هیچ نشونه‌ای ازت نداشتیم. اصلا نفهمیدیم کی هستی... قصه‌ات چیه..."

"ناراحت نباش ممد جان... قصه‌ای نداره زندگی من... حالا یک روز می‌شینم برات هر چی تعریف کردنی باشه تعریف می‌کنم... از خودت چه خبر"

چه خبری می‌خوای از من، من همینم که بودم... بچه آخر دنیا، همیشه مال آخر دنیاست... توی این کارگاه لعنتی میون این سنگ‌ها زندگی می‌کنم... بیشتر مردم برای سفارش سنگ قبر میان اینجا... منتها گاهی اوقات لوح یادبود و سر در و از اینجور کارها هم بهمون می‌خوره... شب که می‌شه بقیه کارگرها و صاحب کارها می‌رن سر خونه زندگی شون. اما من اکثر شب‌ها همین جا می‌خوابم...

نمی‌دونی چه وهمی‌داره، دم غروب انگار یه جاهایی تاریک روشن می‌شه... اوایل فکر می‌کردم جن باشه و می‌ترسیدم ولی بعدها فهمیدم این چیزها فقط همین تو هست..."

وقتی داشت می‌گفت همین تو، به کله خودش اشاره کرد... کله‌اش از شدت آفتاب سوخته بود و پوست صورتش پر از چروک شده بود. به این کله می‌آمد که خیلی چیزها درونش باشد...

\*\*\*

اگر شمال رفتنم فقط به قصد دیدن ممد بود، یا اگر قرار بود در شمال با هم بگردیم و خوش باشیم این هوا بهترین هوا بود. اما الان این قدرها فکرم مشغول اتفاقات افتاده است که نه رطوبت خنکی هوا و نه نوای پرنده‌ها سرخوشم نمی‌کند.

خیلی وقت پیش نبود، که ممد با رنگ پریده مثل میت اومد دم خونه من و بی تعارف در و هل داد و داخل شد. من که از شدت تعجب دهانم باز مانده بود را متعجب تر کرد و گفت :

"علی... خاک به سرم... من اسی رو کشتم علی..."

\*

وقتی ممد تعریف کرد که چطور اسمال برای خودش صاحب مکتب شده و شاگرد و مرید دارد، خیلی علاقه مند شدم که اسمال را ببینم. البته او دیگر اسمال نبود شده بود شیخ اسماعیل

دیدنش به این راحتی‌ها نبود. به یکی از شاگردانش خودم را معرفی کردم و رفت و تا مدتی خبری از او نشد. یک روز آن شاگرد در خیابان جلویم را گرفت و گفت :

"شیخ اسماعیل بزرگ، شما را برای مراسمی دعوت نموده اند. فردا دم غروب همین جا باشید من شما را راهنمایی می‌کنم."

\*

از کلیات طرح چهره که صرف نظر می‌کردی شیخ اسماعیل هیچ شباهتی به اسمال نداشت. چاق، کچل، ریش بلند، چشمان دریده و لحن خاصی از آرامش و ملاحظت مصنوعی در صدایش موج می‌زد.

انگشتانش حسابی تپل شده بودند و با کمک انگشترهای بزرگ و نگین‌دار نقره بزرگ‌تر هم دیده می‌شدند. ریش بلند و شانه کرده‌ای داشت که برای این سن و سال کمی زیادی سفید شده بود.

جلو آمد و با خوشرویی مرا محکم بغل کرد. بطوریکه فشار دانه‌های تسبیح دانه درشتی که بر گردن داشت را بر روی سینه‌ام حس کردم.

طرز جمله بندی اش مثل وزیران و حکیمان فیلم های تاریخی بود. مثل سریال سربداران...  
یاد روزی افتادم که با ممد و رضا رفته بودیم خانه شان... ولی برخلاف آن روز، امروز خیلی  
مسلط و مطمئن حرف می زد.

رفتار شاگردانش بیشتر از اینکه به من حس مرید بودن بدهد مثل نوجه ها بود. می آمدند  
و خیلی آهسته در گوش شیخ اسماعیل نجوایی می کردند و شیخ اشاره یی می کرد و آنها انگار  
دود می شدند.

یکی از مریدانش که گویا مقام برجسته تری هم داشت، خیلی مرا چپ چپ نگاه می کرد.  
انگار مرا می شناخت. ظاهرا یکی دو سه سال از ما بزرگ تر بود. چند بار آمد و چیزی به شیخ  
گفت که شیخ را کلافه می کرد چون با تغییر خاصی می گفت "محمد رضا..." که من هم متوجه  
می شدم.

آخر که رفت شیخ گفت : " بیا علی خان... بیا اینجا چیزی رو نظاره کن که خیلی برایت  
جالب هست..."

بعد از یک راهرو مرا به اطاقی برد که به حیاط بغل مشرف بود. داخل آن حیاط را با  
دست به من نشان داد. یک ماشین پیکان آنجا پارک بود. ماشین خودش بود. پیکان اسمال...  
" از آن سالها فقط این همان مانده که بوده. خیلی ها رفتند. همه چیزها عوض شدند. آدم  
ها... آه... آ... حتی خود من. من کاملا فرد دیگری ام. تو هم دیگری هستی. فقط نامت همان  
است. اما این مرکب همان است که بود..."

\*\*\*

"بعضی از زخم ها یکی دو روزه خوب می شوند بعضی ها هم یکی دو ساعته آدم را  
می کشند. بعضی از زخم ها طول می کشد تا خوب شوند شاید حتی یکی دو سال اما بعضی از



زخم ها هیچ وقت خوب نمی شوند، نمی کشند اما آزار می دهند. تا آخرین لحظه های زندگی تا آن موقع که داری جان می دهی باز همراه تو اند و باز زجرت می دهند...

یک روز که خسته شدی، حسابی خسته شدی، از این همه چیزهای زائدی که در زندگی دور و برت را گرفته اند و به جای آنکه دردی از دردهایت را دوا کنند یا اینکه باری از دوشت بردارند دردی و زخمی در وجودت شده اند، از این همه چیزهایی که نمی دانی به چه درد می خورند این چیزهایی که حتی نامشان را نمی دانی فقط بی خودی از این خانه به آن خانه باخودت می کشی، با خودت فکر می کنی این بار سنگین را چطور سبک کنی؟"

شیخ اسماعیل روبرو به من نشسته بود و با شور و هیجان برای همه سخنرانی می کرد. چیزهایی از فلسفه می گفت، چیزهایی از عرفان، گاهی گریزی به قرآن می زد اما نهایت حرفهایش سر و ته نداشت...

بعد شروع کرد به تعریف کردن از خودش. از اینکه تا حالا چند نفر را به وجه اسم عالی ارتباط داده... چند نفر را جن تسخیر کرده بوده و نجاتشان داده... تعریف می کرد که شکل روح آدمها را می بیند و هاله دور آنها را لمس می کند... جسم ها مجازی است و کرایه ای و او چطور به صاحب پیوند ارواح، پیوند خورده است...

\*\*\*

محمد رضا فرزند آخر و تک پسر خانواده بود. بخاطر اختلاف سنی زیاد با سایر پسرهای فامیل بیشتر همبازی دخترخاله ها بود. به همین خاطر و به خاطر محبت های بیش از حد مادر، محمد رضا کودکی کاملا لطیف و با رفتاری دخترانه بود.

این لطافت در مقابل خشونت ذاتی سایر پسر بچه ها در مدرسه به ترس و بدبینی شدید تبدیل شده بود. تا زمانی که با حبیب آشنا شد.

حبیب پسر خادم امام زاده تنها دوستی بود که لطافت محمدرضا را با محبت جواب می‌داد. نه او را مسخره می‌کرد، نه می‌ترساند، و نه اذیت می‌کرد...

آن سال حبیب تمام آن چیزی که محمدرضا از دوست می‌جست را به او هدیه کرد. هم‌صحبتی، درددل، شکستن تنهایی... اما آن سال خیلی زود گذشت و برخلاف هر سال خیلی زود تعطیلات تابستانه شروع شد.

و بعد بلافاصله یک نقل مکان به محله ای دیگر و بعد باز هم گرفتاری‌ها و مشکلات با همسایه‌های جدید و دوستان جدید و مدرسه جدید... همه اینها می‌گذشت تا زمانی که پدر به مشکل دچار نشده بود.

مشکل پدر دقیقا چه بود، محمدرضا نمی‌دانست. اما به شدت از نظر مالی در مضیقه افتادند و پدر بیمار شد و در گوشه خانه افتاد و برخلاف میل باطنی اش ناچار شد بعضی کارها را به محمد رضا بسارد.

محمدرضا رانندگی بلد نبود اما ناچار شد برای یکی از دوستان پدرش رانندگی کند. به ناچار رانندگی هم یاد گرفت. دوستان پدرش خیلی خشن بودند. یکی دو بار محمدرضا دستشان اسلحه هم دیده بود. اما در ظاهر سعی می‌کردند با محمدرضا مهربان باشند. اما این مهربانی تصنعی خودش نوعی خشونت پنهان شده بود.

✱

محمدرضا لباس روستایی می‌پوشید گاه و کلش را در وانت بار می‌زدند و محمدرضا از روستایی در این سر شهر می‌برد به روستایی در آن سر شهر.

خشونت مردان کار که محمد رضا حدس می‌زد قاچاق است در روحیه محمد رضا اثر گذاشته بود. محمدرضا در عین حال بسیار لطیف و بسیار خشن بود. حد وسط نداشت. موه‌های صورتش هم درآمده بود و این تناقض را تشدید می‌کرد...

✱

اوائل که کار شروع شده بود ظاهراً همه چیز خوب پیش می‌رفت و مشکلات همه در حال حل شدن بودند. اما وضعیت به همان شکل نماند. نگرانی در چهره همکارها موج می‌زد. محمدرضا مجبور بود هر روز مسیر جدیدی را برود. ناگهان کار هم زیاد شد. وقت و بی وقت محمد رضا را صدا می‌کردند. روز و شب هم نداشت.

خستگی داشت محمدرضا را را له می‌کرد. ساعت ۳ صبح یکی از روزهای تابستان بود. باید از راه دور افتاده‌ی فرعی پشت قبرستان وارد شهر می‌شد. دم‌های صبح به نزدیکی شهر رسید. این قسمت مسیر نه چراغی بود و نه نشانه‌ای. محمدرضا هم فقط یک چراغ کوچک برای دیدن مسیر روشن کرده بود که به سختی راه را نشان می‌داد.

پشت یک پیچ ناگهان سایه‌ای دید ترمز کرد ولی صدای برخورد چیزی با ماشین شنیده شد. وقتی از ماشین پیاده شد مردی را دید که بر زمین افتاده، جلو رفت تا از نزدیک او را ببیند. صورتش خون‌آلود بود. جوان گفت:

"محمد رضا... صورتم را ببوس... من دارم به آسمان می‌رم..."

✱

اثر تصادف در روحیه محمدرضا آن قدر شدید بود که دیگر او را برای کار نفرستادند. حتی برای مانده بدهی پدرش هم دیگر پیگیر نشدند. حال پدرش، بهتر شده بود و کارهایی می‌کرد. مادرش هم در یک آشپزخانه کار گیر آورده بود و کمک خرج شده بود...

اما محمدرضا دیگر زندگی نمی‌کرد. چهره حبیب جلوی چشمانش می‌آمد، حالش را دگرگون می‌کرد. کلمه آخرش که می‌گفت مرا ببوس جانم را آتش می‌زد. حبیب چطور در آن لحظه او را شناخته بود؟ مگر چقدر او را می‌شناخت یا دوست داشت... بعد لطفها و مهربانی‌هایش را به خاطر می‌آورد و اشک از چشمانش جاری می‌شد...

چند دفعه‌ای قبرستان را گشت تا قبر حبیب را پیدا کرد. هفته‌ای چند بار به آنجا می‌رفت و کشیک می‌کشید تا کسی نباشد. آن وقت می‌رفت سر قبر حبیب و ساعت‌ها می‌گریست. مدت‌ها کارش همین بود. هر وقت می‌خواست نیاید، صدایی در سرش می‌شنید که نامش را صدا می‌کرد. انگار صدای حبیب بود. گاهی هم ده‌ها صدای در هم و برهم می‌شنید که هر کدام چیزی می‌گفتند...

یک روز عصر سایه مردی را حس کرد که به او نزدیک می‌شود. مرد آرام چیزی گفت. محمد رضا که خوب نشنیده بود ناگهان سرش را برگرداند. گفت "چی؟"

مرد کتابی که دستش بود را بست و گفت: "اگر در گوش راستت گفت، حرفش را گوش کن و اگر در گوش چپ ات گفت توجه نکن."

این مرد که بود که می‌دانست کسانی در گوش محمدرضا حرف می‌زنند؟ محمدرضا با یک حرکت خودش را به پای مرد انداخت:

"ترو خدا... ترو به خدا... شما کی هستی؟ از کجا می‌دونی با من حرف می‌زنی؟ ترو خدا اگر می‌تونید کمکم کنید، من دارم دیوونه می‌شم. جرات نمی‌کنم به کسی بگم ولی خودم هم دارم از بین می‌رم..."

مرد با غرور خاصی جواب داد:

"من شیخ اسماعیل هستم"

\*

با همان یک حرف، محمدرضا مرید شیخ اسماعیل شد. شیخ اسماعیل هم برایش از ارواح، اجنه، هاله‌های انرژی و اتصال و این مباحث حرف می‌زد. هر چند وقت یک بار هم نسخه‌ای به او می‌داد، کارهایی که باید می‌کرد تا به مرحله‌ای برسد که بتواند جن‌ها را در اختیار بگیرد و به آنها دستور بدهد یا از آنها اطلاعاتی بگیرد.

ولی محمدرضا شاگرد خیلی خوبی نبود و چندان پیشرفتی نداشت. فقط صداهای توی سرش نزدیک تر می شدند و واضح تر.

به تدریج و کمک محمدرضا شاگردان و مریدان شیخ بیشتر و بیشتر شد. که باعث می شد ارتباط و وقت شیخ با محمدرضا هر روز کمتر شود. این وضعیت باعث شد که محمدرضا به تدریج مستقل شده و راه دیگری را برود.

✱

برای همه کسانی که محمدرضا دیده بود یا در کتابها خوانده بود، چند ماه یا نهایتاً یک سال بیشتر طول نمی کشید تا به تجربه هایی خاص دست پیدا کنند. اما برای محمدرضا چندین سال طول کشیده بود، و هنوز هیچ اتفاق خاصی نیافتاده بود. در این مدت همه کاری کرده بود. از خوردن معجون های بسیار بد مزه و گرسنگی های طولانی و درد و شکنجه... تا حفظ کردن یک مجموعه اعداد عجیب و غریب و تکرار هر روزه آنها مثل ذکر...

خودش اعتقاد داشت هر کس دیگری غیر از او بود بعد آن همه تلاش، از او فقط یک روح بسیار معنوی حل شده در حقیقت ناب مانده بود، اما برای محمد رضا همان صداها بود... فقط خیلی بیشتر شده بود و واضح تر...

✱

آن روز هم محمدرضا کاملاً مطیع حرف هایی بود که می شنید. لباس مناسبی پوشیده بود و به سر رو روی خودش رسیده بود که به دیدار شیخ اسماعیل برود. اما تا از خانه بیرون آمد صدای درون سرش او را به مسیر دیگری هدایت کرد. نمی خواست ارتباطش قطع شود برای همین خواسته های صدا را اجابت می کرد. اما صدا مرتب شدیدتر و شلوغ تر می شد. دیگر نمی فهمید باید چکار کند. به طرز دردناک و آزار دهنده ای صداها سرش را پر کرده بودند.

ناگهان چشمش به نگاه آشنایی افتاد. محو تماشای نگاه شد. چشم‌ها چشم‌های حبیب بودند که او را با صمیمیت تمام نگاه می‌کردند. به سمتش راه افتاد و جلوی او رسید. صداهای درون سرش کاملا ساکت شده بودند، انگار او را به مقصد رسانده بودند. اما او یک دختر بود. دوستش صدایش کرد: "وحیده... نمی‌خوای بریم مغازه بعدی؟"

\*\*

"تا حالا عشق بازی دو تا دختر رو دیدی؟" وحیده تمام چیزی که از اغواگری بلد بود به کار بست و ادامه داد "از نزدیک... بطور زنده..."

تمام جن‌هایی که تا کنون با محمدرضا حرف زده بودند در حال داد و فریاد بودند. محمدرضا از شدت فشاری که به رویش بود ضعف کرده بود و روی صندلی نشسته بود، با این حال حس می‌کرد دارد از حال می‌رود.

وحیده چرخید و صاف در چشمان محمدرضا نگاه کرد. بعد آنقدر به صورت محمدرضا نزدیک شد که محمدرضا فقط چشمان او را می‌دید.

محمدرضا دوباره نگاه حبیب را دید و تمام صداها از درونش محو شدند. محمدرضا جانی دوباره گرفت و رنگ و رویش باز شد.

این تغییر را وحیده به معنی توافق گرفت و ادامه داد "ولی هر چیزی قیمتی داره"

- "قیمتش چند هست؟"

"باید کاری برای من انجام بدی"

- "باید چکار کنم؟"

"اون کتاب رو برای من بیار"

محمدرضا با تعجب تمام گفت: "کدوم کتاب رو؟"

" کتاب شیخ اسماعیل رو... الکی هم سر کارم نزاریها... مشخصاتش رو برام کامل تعریف کردی. خودش رو می‌خوام."

بعد زانویش را از روی ران محمدرضا برداشت و کیفش را روی دوشش انداخت و سریع بیرون رفت...

با رفتن او، محمدرضا برای اولین بار واضح دید که چطور جن‌ها به سمتش هجوم می‌آورند.

\*

محمدرضا دیگر تاب نداشت باید هر طور شده کتاب را برای وحیده می‌برد... وقتی وارد شد شیخ اسماعیل را دید که با مهمانش گفتگو می‌کرد. جلو رفت و سلام کرد. ناگهان سعفر در گوش راستش فریاد زد " این بده... این خیلی بده..."

محمدرضا رنگ از رویش پرید... کمی با تعجب به مهمان نگاه کرد و در گوش شیخ گفت " این خیلی بده... " شیخ خیلی یواش گفت " برو محمدرضا..."

محمد رضا هم رفت... الکی توی اتاق‌ها می‌چرخید که فرار کند از کاری که برایش به آنجا آمده بود. سعفر نعره زد: "برو تو مقام... برو تو مقالم" یک جور با ناله و درد می‌گفت.

دوباره حال محمدرضا بد شد. نتوانست طاقت بیاورد و وارد مقام شد. شیخ اسماعیل هم آنجا بود. داشت از دور کتاب مقامات پیربابا را به مهمانش نشان می‌داد.

سعفر ناله کرد " دزد... دزد..."

محمدرضا رفت در گوش شیخ گفت " سعفر می‌گه این دزده..."

اسماعیل با اینکه از شنیدن اسم سعفر شوکه شده بود خودش را کنترل کرد و با لحن بلند تر و با تغییر گفت " محمد رضا..."

محمد رضا خودش فهمید و بیرون رفت.

سفر دوباره جیغ کشید " کتاب... کتاب رو بردار..."

ولی محمدرضا مقاومت کرد. چند دقیقه مثل مار به خودش پیچ و تاب خورد، دیگر نتوانست طاقت بیاورد و دوباره وارد مقام شد. این بار هیچ کس نبود. همه رفته بودند برای شنیدن سخنرانی شیخ.

کتاب را برداشت و زیر لباسش گذاشت و راهی خانه شد.

✱

تا وحیده با دوستش نیامدند نتوانست به کتاب دست بزند. حتی جن‌ها نگذاشتند به کتاب نزدیک شود. وقتی وحیده وارد شد و با چشمان حیب نگاهش کرد، جن‌ها همه ساکت شدند.

وقتی کتاب را به وحیده نشان می‌داد، دیگر اثری از وحیده نبود، یک پارچه حیب را می‌دید. در مقابل حیب خودش را می‌دید که آن سو ایستاده... حیب جلو رفت و با خودش که آنجا ایستاده بود مشغول عشقبازی شد. خیلی گرم و آتشین... تمام جن‌ها هم در آن لحظه مشغول عشقبازی بودند و نفس نفس می‌زدند...

ناگهان همه وجودش از آلتش بیرون جهید. احساس ضعف کرد. ضربان قلبش را مثل وقتی در تاریکی از ماشین پیاده شد بود، می‌شنید. سرش را بلند کرد، حیب را دید که با سر و روی خونی روبرویش ایستاده است. به دستان خودش نگاه کرد. یک خون گرم و چسبناک روی دستانش بود. فریاد کرد : من کشتم...

✱✱

در سکوت محل کارم، بعد از ساعت اداری برای برگشت به خانه حاضر می‌شدم. تلفن همراهم زنگ خورد. استاد حشره شناسی دانشگاه قدیم بود. خیلی سال بود که از او خبری نداشتم. با تعجب تلفن را جواب دادم.



"سلام علی آقا خودتی. .."

"سلام استاد... شما خوبی؟ خیلی خوشحال شدم صداتون رو شنیدم"...

"یک زحمتی برات داشتم پسرم. من یک مشکل کامپیوتری داشتم، فکر کردم تنها کسی که می‌تونم اعتماد کنم شمایی، شمارهات رو از قلیزاده گرفتم. من فکر می‌کنم کسی می‌اد توی کامپیوتر من خرابکاری می‌کنه"

بعد از کلی حرف و حدیث و یک سری تجدید خاطرات انگار که دکتر از چیزی مطمئن شده باشه گفت:

"یک زحمت دیگه هم داشتم برات. یک سری عکس هست از یک دست نوشته‌ای برات می‌فرستم. یادمه اون زمونها خیلی دنبال شعر و این مسائل بودی... می‌خوام ببینی این نوشته‌ها چی هست. هر کاری کردم خود دفتر رو بهم ندادن می‌خوام ببینی می‌تونی بفهمی اینها واقعی هست یا یک بنده خدا رو سر کار گذاشتن..."

چند دقیقه بعد ایمیل‌های استاد حاوی عکس‌ها به دستم رسید. نوشته‌هایی بودند که به نظرم آمد برای حدود پنجاه سال پیش هست. انگار دفتری بوده که مردی بیشتر از خاطرات، تفکرات خودش رو در آن می‌نوشته. از روی بی میلی چند صفحه‌ای خواندم. سعی کردم لغات و دستور زبان استفاده شده در بخش‌های مختلف نوشته را با هم مقایسه کنم. ظاهراً که مساله خاصی نداشت و همه نگارش یک نفر بود. نحوه نگارش هم به رنگ و روی کاغذ‌ها می‌آمد. تا اینکه چشمم به خطی از نوشته افتاد :

"... بعد آن همه می‌آیی می‌گویی پیربابا من نمی‌توانم آنچه درون دارم را انکار کنم. می‌گویم پیربابا به فدایت انکارش نکن متعالی‌اش کن"

\*\*\*

وقتی ممد گفت که شیخ اسماعیل رو کشته، تنها چیزی که به فکرم رسید، این بود که چگونه می‌تونم ممد رو از دست مریدای شیخ نجات بدم. یک لیوان آب قند بهش دادم و رفتم

با دوستانم در شمال تماس گرفتم تا برایش یک جا برای مدتی مخفی ماندن پیدا کنم. ممد آدم بی دست و پای نبود و می‌دانستم خیلی زود در شهر جدید گلیم خودش را از آب بیرون می‌کشد.

\*\*

" شیخ اسماعیل خبر داد که کارم داره و باید تنهایی منو ببینه، عصری تنها باشم تا بیاد پیشم. منم که همیشه تنهام با اینکه خیلی تعجب کرده بودم گفتم خب باشه بیاد...

وقتی اومد پیشم کمی آین طرف و اون طرف رو برنزاز کرد وقتی مطمئن شد تنهام، یهو اخلاقی برگشت. شد همون اسمال خودمون. مهربون و خودمونی...

بعد از کلی چاق سلامتی و حال و احوال یادآوری خاطرات گفتم که برایم چیزی آورده. بعد از توی کیف همراهش یک بطری ویسکی وایت هورس کشید بیرون... چشم چهارتامونده بود. گفتش " می‌خواستم علی هم باشه اما جور نشد. گفتم اینو می‌دم به ممدی خودش با علی هماهنگ می‌شن یه صفایی می‌کنن به یاد قدیما..."

بش گفتم خب خودتم بیا با هم باشیم خیلی حال می‌ده. گفت " نه من اگر بخورم کرامتم از بین می‌ره. اینو از یکی از شاگردام گرفتم، گفتم فقط راست کار شماست"

توی دلم به خودم فحش می‌دادم که چرا این قدر به اسمال بدبین شده بودم. رفتم جلو و بغلش کردم و گفتم قربونت برم اسمال که این قدر با مرا می...

همین که توی بغلم بود فکری به سرم زد. با خودم گفتم چی می‌شد الان یکم از این ویسکی به خورد اسمال می‌دادم و کرامتش از بین می‌رفت. دوباره همون روزهامون شروع می‌شد. جمع می‌شدیم دور هم و صفا می‌کردیم...

با همین فکر از زمین بلندش کردم و یک ضرب زدمش زمین و روی سینه و دستاش نشستم. در بطری رو باز کردم و چپوندم تو حلقش.

خیلی تلاش می‌کرد نخوره ولی هیچ راهی نداشت. نصف بطری رو که خورد از روی سینه اش پا شدم. سرفه کرد و تلاش می‌کرد با عق زدن بالا بیاره. دستش رو گرفتم که نتونه بکنه تو چال گلوش. شروع کرد به فحش دادن... دستاش که شل شد صداشم برگشت. عین صدای دیو ازش در میومد. ولش کردم. گفت: " لعنتی... تو باید می‌مردی... من نباید الان می‌مردم..."

نفهمیدم چی داره می‌گه که یهو افتاد و سیاه شد. مونده بودم چی شده که نفسش بند اومد و مرد. "

✱

" تا یک ساعت اصلا نفهمیدم چی شده. باورم نمی‌شد اسمال جلوی چشم اون جور بمیره... فکر می‌کردم الان مست می‌شه و دست از دیوونه بازیهاش برمی‌داره... ولی مرد. تمام بدنش کبود بود... انگار با چیزی زدنش..."

هول شده بودم. توی همون تاریکی شب از کارگاه کشیدمش بیرون و بردم انداختم توی چالی یکی از قبرها... از همه چی متحیرتر مونده بودم که چرا شراب اون طوریش کرد... هر چقدرم که عارف و زاهد بود که نباید با شراب خوردن می‌مرد که...

کلهام داغ کرده بود. وقتی برگشتم کارگاه بی اختیار رفتم سراغ شیشه ویسکی و خواستم سر بکشم که یهو چیزی در ذهنم جرقه زد. یک تکه گوشت کباب که از ظهرم مونده بود و برداشتم و توی ویسکی خیسوندم و انداختم جلوی گربه‌ای که داشت عربده می‌کشید. وقتی خورد دیگه از جاش پا نشد، همونجا مرد...

علی... اون لامصب توی ویسکی زهر ریخته بود علی... اون جاکش می‌خواست ما رو بکشه علی... "

و بعد زد زیر گریه. همونجور با گریه اش ادامه داد " آخه چرا یکی باید بخواد ما رو بکشه... مگه ما چکار کردیم؟... آخه این چه دنیاییه علی..."

و بعد باز هم گریه کرد

سرش رو توی دستم گرفتم و براش شعری که همیشه میخوند رو خوندم :

بر دوست می برند شکایت ز دشمنان

چون دوست دشمن است حکایت کجا بریم

\*\*\*

## حشره بازی

## پیشگفتار نویسنده بخش دوم

الف) معمولاً مهمترین اتفاقات داستان را در یک سوم نهایی آن می نویسند یا به اصلاح درام را به اوج می‌رسانند. اما در بخش سوم و پایانی این داستان واره هیچ اتفاق خاصی در راستای داستان اصلی نمی‌افتد.

البته بنا به پیرببا هیچ وقت اتفاق نمی‌افتد. اتفاق تا رخ نداده، اتفاق است، وقتی رخ داد هم، تا گرفتاری است که گرفتاری است بعد هم می‌شود خاطره... بعد آن هم فراموش می‌شود و از بین می‌رود.

اما، من این بخش سوم را به کل داستان مدیونم و اگر این بخش سوم نبود کل داستان را نمی‌نوشتم.

ب) اگر جای دیگری از دنیا بود می‌شد که دوستان خوبی باشیم. برای هم چای زعفرانی بریزیم و یکی مان ضرب بگیریم و یکی سه تار و یکی آواز... پشت هم کتاب بخوانیم و کتاب‌های خوانده شده را برای هم تعریف کنیم، در راه...

می‌شد مثل همان دوران ابتدایی پاک عاشق باشیم و یواشکی در زیر پناه درخت‌ها و گنجشک‌ها برای هم آوازهای ممنوعه‌ی نوارهای کاست خوانندگان به فرنگ رفته را زمزمه کنیم.

اگر جای دیگری از دنیا بود، موشک باران‌ها ما را از هم جدا نمی‌کرد. من بشوم اهل خاک و شما اهالی خاکستر...

یادتان می‌آید صدای آژیر قرمز، آن روزها که در بازگشت از مدرسه، وقتی همه به دنبال پناهگاهی بودند تا ترسشان را مخفی کنند، ما دنبال مخفی گاهی بودیم که احساسمان را آشکار کنیم...

اگر جای دیگری از این دنیا بود، می‌نشستیم زیر کرسی و تفسیر شعرهای برتون را می‌خواندیم و برگه و بادام خام می‌خوردیم... تو شعر می‌گفتی و من بی آنکه خودم را حذف کنم، بی آنکه پشت صدها استعاره و مجاز پنهان شوم، متن‌هایم را می‌نوشتیم.

بی آنکه نگران باشم کسی چه فکری خواهد کرد... بی آنکه فکر کنم چند سال دیگر که کودکانمان بزرگ شوند و این متن‌ها را بخوانند، پدران و مادرانشان را چگونه خواهند شناخت... اصلاً کودکان ما این متن‌ها را خواهند خواند؟

چقدر نگران باشم؟ چقدر نگران همه چیز؟ و برای همه چیز نگویم، ننویسم... برای اینکه من زاده جایی هستم که همه چیز آن گناه است. همه کاری در قاموس آن خطا و خیانت است. و آدم‌ها همیشه از بالای ندانستن‌ها، سوار سرسره‌ای تهوع‌آور از شک‌ها می‌شوند و صاف به درون عمیق‌ترین سوء تفاهمات سر می‌خورند...

و این گونه با همه گزاره‌ها بازی می‌کنند...

\*\*\*

روز اول دانشگاه معرفی رشته‌ها و دروس اصلی به دانشجویان هر رشته بود. توی همون ساعت اول همه ما سی و چند نفر را پشت دستگاه لوپ (نوع خاصی از میکروسکوپ) نشانند و با اشاره استاد حشره شناسی جلوی هر کدام از ما یک سوسک حمام بزرگ که توی الکل خیسانده شده بود و بوی کثافت خاصی گرفته بود گذاشتند.

بصورت پراکنده، صدای جیغ یا اه اه انزجار چند دانشجوی دختر شنیده شد. استاد خیلی محکم و رو به بخشی که خانم‌ها نشسته بودند گفت: "رشته شما همینیه. چطور دکترها با مریض‌ها سرو کار دارند، شما هم تا آخر عمر با حشره‌ها سرو کار دارید. اگر می‌خواهید از حشره‌ها چندان باشید، همین الان تغییر رشته بدید..."

آن جلسه خیلی اثر گذار بود. از دید غالب مردها بخصوص در آن سن و سال، زن یعنی جاذبه جنسی. حس می‌کردم حشرات هم همین قدر جاذبه جنسی دارند. هر قدر هم که به ظاهر چندان تر باشند، جاذبه بیشتری دارند... انگار حشره تر اند. ترکیب زن با حشره، چیزی شد که تقریباً همه بچه‌های کلاس را یک تکانی داد. من هم تحت تاثیر قرار گرفته بودم و از این تاثیر می‌ترسیدم. زن، حشره، انرژی جوانی و سرکوفتگی‌های ندیدگی... معجونی که یا بوی حجم بزرگی از کثافت می‌داد یا صدای فریادی بزرگ از ریاضت.

\*\*\*

خاطره به همان یک کتاب و عکس بسنده کرده بود. اما طوبی روز به روز کنجکاوتر و کنجکاوتر می‌شد. با کمک وحیده چند بار سراغ محمدرضا را گرفتند ولی از محمدرضا خبری نبود.

چند بار خواست آن کتابچه را ببرد و به چند تا از دوستان و آشنایان نشان بدهد اما خاطره کتابچه را از خود جدا نمی‌کرد. ناچار به پیشنهاد یکی از دوستان از صفحات کتاب



عکس گرفت و برای چند تا از دوستان و آشنایان که فکر می‌کرد فرستاد. آنها هم با توجه به محتویات آن نظراتی می‌دادند. اما با توجه به اینکه کتابچه خیلی قدیمی نبود و مطالب خاصی از اتفاقات زمانه در آن درج نشده بود، توجه هیچ کدامشان را جلب نکرده بود.

تا اینکه یک روز یکی از اقوام که از اساتید بازنشسته دانشگاهی از شهر دیگر بود و برای دوران بازنشستگی به این شهر آمده بود به طوبی گفت

"یکی از دانشجوهایم این مطالب رو خونده. اتفاقاً آشنایی مختصری هم با نویسنده این مطالب داشت و می‌دونست پیربابا کی هست. فقط گفت شما باید حتما اصل کتاب رو نشون بدید تا بتونه نظر قطعی بده. منم گفتم یک روز قرار می‌گزارم همدیگه رو ببینید..."

بعد اضافه کرد "من از قدیم میشناسمش... خیالتون راحت باشه..."

✱

خاطره از آن مادرهای کاملاً مادر بود. با اینکه سن و سال بالایی نداشت، شکسته شده بود. مشخص بود در زندگی مشکلات زیادی را تحمل کرده و دم نزده. چون به سکوت کردن عادت داشت. در عوض می‌خواست کلمه کلمه حرفهای مرا که در مورد پیربابا بود ببلعد...

وقتی کتاب را به من نشان دادند سریعاً فهمیدم که کتاب خود پیربابا بود. از وقتی اسماعیل کتاب را به من نشان داده بود قیافه ظاهری کتاب کاملاً در خاطرمان مانده بود. البته آن روز اصلاً فکر نمی‌کردم محتویات کتاب چیزهایی باشد که خوانده‌ام. و البته فکر نمی‌کردم اصلاً روزی بتوانم بفهمم که داخل آن کتابچه چه چیزهایی نوشته شده... فقط تعجب می‌کردم که کتاب چگونه به دست آنها رسیده است...

نمی‌دانستم درباره نحوه مرگ پیربابا چه چیزی باید به آنها بگویم. درباره زندگی‌اش چه؟ از عشقی که او را از خانه و خانواده جدا و حیران و سرگردان کرد چه بگویم... بیشتر سعی

کردم آنچه از دفتر و دستک اسماعیل می‌دانستم برایشان تعریف کنم... اما بقیه مسائل را نگفتم.

طوبی که تا آن موقع ساکت بود گفت :

" اکثر این ها که شما گفتید را خود من هم می‌دونستم. این نشون می‌ده که شما دارید درست می‌گید ولی ما توقع خیلی بیشتری داریم..."

- " می‌خواهید چی بگم ؟ شاید بهتر باشه با یکی از شاگردان این مکتب صحبت کنید. البته اکثر خبری که اونها بتونن بهتون بدن یک سری غلوها و بزرگنمایی هاست..."

"من یکی از شاگردان اصلی را دیده ام... محمدرضا... همونی که این کتاب رو به ما داد... اون هم چیز زیادی نمی‌دونست..."

- "محمدرضا؟! اون کتاب رو به شما داد؟! چطور تونستید راضیش کنید که این کتاب رو به شما بده؟"

طوبی در حس و سکوت خاصی فرو رفت. انگار که از باز شدن این مساله اصلا خوشش نمی‌آمد. کمی که سکوت طولانی تر شد گفت

"ما باید شیخ اسماعیل رو ببینیم. شما که این محمدرضا رو می‌شناسید باید بتونید ما رو ببرید پیش اون..."

این بار نوبت من بود که سکوت کنم. حدس نمی‌زد چه چیزی ممکن است مرا پریشان کرده باشد ولی دختر باهوشی بود. گفت :

"فکر کنم شما اگر لطف کنید کمی بیشتر تحقیق کنید شاید بتوانید کمک ما کنید که اطلاعات بیشتری از دایی گم شده ی مادرمون داشته باشیم. فقط لطفا شماره خودتون رو بدید که بتونیم با شما تماس بگیریم..."

\*\*

طوبی دختر زیبایی نبود. به خودش هم نمی رسید و چندان دلبری هم نداشت. در عوض دوستش وحیده در این کار بسیار مهارت داشت و مرتب هم از مهارتش استفاده می کرد. طوبی او را آورده بود که من را به حرف بیاورد اما به خاطر خود پیربابا و بخاطر خودم و ممد باید خیلی چیزها را نمی گفتم. برای فرار از سوالها گفتم :

"شما چطور کتاب را از محمدرضا گرفتید ؟

طوبی گفت: "خیلی راحت "

- "خیلی راحت؟! یعنی چطور ؟ اونها برای فرقه خودشون جون می دن... اگر بفهمن کتاب پیش شماست جونتون به خطر می افته... اون وقت خیلی راحت محمدرضا اومد و کتاب رو به شما داد ؟ "

وحیده نگاهی به طوبی کرد که کمی قرمز شده بود. بعد گفت :

" بین اکثر مردها مثل موم توی دست من نرم اند. من هرکاری بگم می کنن. بیشتر مردهای پولدار هرزه رو تیغ می زنم ولی اتفاقی به محمدرضا برخورد کردم. اول به خاطر حرفهایی که از عرفان و جن و این چیزها می زد کنجکاو شدم. بعد این قدر از این کتاب گفت که خواستم سر به سرش بزارم گیر دادم باید کتاب رو بیاری... یه جور هم می خواستم با این همه صحبت هایی که از معنویات می کنه ببینم چقدر مقاومت داره... فهمیدم که هیچی و اون هم کتاب رو آورد..."

گفتم : " تا جایی که من می‌دونم شیخ اسماعیل مرده. از دار و دسته‌اش هم خبر خاصی ندارم. بعید می‌دونم اون‌ها هم اطلاعات درست و درمونی داشته باشن. "

بعد فکری به ذهنم رسید و ادامه دادم "من ادرس مرکز تجمع اونها رو می‌دم برید یک سرک بکشید ببینید چه خبره... منم سعی می‌کنم کسی رو پیدا کنم که بتونه اطلاعات بیشتری از پیربابا بهتون بده... فقط حواستون باشه نه در مورد کتاب حرفی بزنید نه در مورد پیربابا و نه در مورد شیخ اسماعیل... یعنی از هیچی خبر ندارید."

\*\*\*

وقتی طوبی خبر داد که در خانقاه دار و دسته اسماعیل خبری نیست و تا حد زیادی از هم پاشیده شده اند و یک سری شان منتظرند تا شیخ از آسمان بیاید به هوای برگرداندن ممد راهی شمال شدم. هوای خنک و مرطوب و جاده شمال... در راه خیلی از خاطرات را مرور کردم. حتی خاطراتی که زمانی سعی می‌کردم فراموششان کنم. سعی می‌کردم بفهمم چرا در این مدت این اتفاقات افتاده و سعی می‌کردم ببینم برای ممد چه چیزهایی باید تعریف کنم.

\*

ممد اهل مدام سیگاری کشیدن نبود. اما هر یکی دو هفته یک بار برای خودش جشن می‌گرفت. وقتی گفتم مشکل اسماعیل حل شده و می‌توانی برگردی خیلی خوشحال شد و رفت سراغ چمدانش و سیگاری اش را پیچید...

گفت : می‌کشی ؟

- نه

به مسخره گفت : هنوز طفلی ؟

با همون لحن مسخره جواب دادم : " من هنوز هیجده سالم نشده... چیزی نمی‌کشم."

- " ای تو اون روحت... اون زمون که با ما میومدی قبرستون عرق خوری هیجده

سالت شده بود؟ "

یاد اول همه ماجراها افتادم... مسابقه بین بچه‌ها و شرط و اون شبی که اسی از ترس

خودش را خراب کرده بود. خنده ام گرفت، اما یاد نحوه مردن شیخ اسماعیل افتادم...

انگار این‌ها دونفر بودند...

✱

وقتی ممد مشغول سیگاری کشیدن بود داستان طوبی را برایش تعریف کردم. جوری که سیگاری را عمودی می‌گرفت و می‌کشید مرا به یاد کامبیز سیگاری می‌آنداخت. او هم همین‌طور می‌کشید. آن روز من هم سیگاری را امتحان کردم وقتی تمام شد کامبیز کف دستش را آورد جلو و به ما گفت، آقا تفی هزار تومن... راست می‌گفت تمام دهان و حلق و گلویمان خشک خشک شده بود. با هم رفتیم و یک بستنی کیم خریدیم و خوردیم. اما من اصلا حس خوبی نداشتم. با تمام وجود سعی می‌کردم که خودم را کنترل کنم، راه رفتنم را، حرف زدنم را و فکر کردنم را... اما یک نیروی قوی می‌خواست همه چیز را به هم بریزد. من از این نیروی قوی آشوبگر می‌ترسیدم و فراری بودم. برای همین هم آخرین دفعه ای بود که چنین چیزی را امتحان می‌کردم...

وقتی سیگاری ممد تمام شد یک ژست متفکرانه به خودش گرفت و گفت: حالا از کی تا حالا این قدر در برابر جنس لطیف مقاوم بودی؟ یعنی الان دیگه اند چشم و دل سیری هستی دیگه... بعد خنده‌ای کرد و ادامه داد راستشو بگو. ما رو به فاک فنا دادی رفت دیگه؟ برسیم خونه سرمون رو بریدن گذاشتن رو سینه مون دیگه...

گفتم ممدی، یادته روز اولی که بعد از سالها همدیگه رو دیده بودیم بهم چی گفتی؟

گفتی چرا ما هیچی از تو نمی‌دونیم! یادته؟ زندگی من چیز خاصی توش نداره... چندین سال زمان به هدر رفته ی تکراری، ولی بازهم هر چی می‌خواهی بدونی پپرس. تو جاده شمال که برسیم خونه وقتشو داریم که برات تعریف کنم.

✱

تو سال دوم دانشگاه بودم و کمی هم نیاز مالی داشتم. یکی دو بار مسئول موسسه من رو برد و آورد و بعد من رو فرستاد برای تدریس خصوصی یک دختر خانم دبیرستانی که می‌گفت از اقوام خودشون هست.

من فکر می‌کردم الان قراره برم به یک دختر خرخون احتمالا فضایی کمک کنم که توی کنکور قبول بشه... چه می‌دونستم! از دید اون موقع من دخترها همه فضایی بودند... اما وقتی رسیدم شاخام زد بالا... یک دختر کاملا شر شیطان که اصلا قصد درس خوندن نداشت... کلا کنکور هم شرکت نکرد...

یکی دو جلسه اول خیلی عادی گذشت. اما به تدریج اخلاق اون دختر عوض شد... هر چیزی که می‌گفتم یا مثالی که می‌زدم الکی می‌خندید و می‌گفت تو چقدر با مزه‌ای!!! دیگه اصلا درس رو گوش نمی‌کرد. کلا توی عالم دیگه‌ای بود. هر وقت هم یک مساله‌ای می‌دادم تا حل کنه اول پشت دستشو می‌خاروند، بعد دامنش رو یکم می‌زد بالا و ساق پاشو می‌خاروند... منم می‌فهمیدم که نه این مساله حل کن نیست، خودم حل می‌کردم و توضیح می‌دادم...

یک روزی که تحت تاثیر کارها و حرکاتش حسابی داغ کرده بودم تصمیم گرفتم فردا که جلسه بعدی‌اش هست، باهاش یک قراری برای بیرون رفتن بزارم... یک چیزی در وجودم فوران کرده بود که تمام وجودم رو می‌لرزوند...

وسطهای راه برگشت توی همین فکرها و صحبت‌هایی که با اون خواهم کرد بودم که یک زن خیلی خیلی خوشگل جلوم سبز شد و از من آدرس پرسید. موقع جواب دادن دیدم که

دست و پام رو گم کردم و دارم تته پته می‌کنم. از هول شدن من خنده اش گرفت و دستی به نشانه تشکر و تمسخر تکان داد و رفت...

وقتی به خودم آمدم یادم افتاد که چطور شاگردی که تمام راه فکرم را اینطور مشغول کرده بود، چه سریع با دیدن یک روی زیبا فراموش شد... ضعف خودم را فهمیدم و از دست خودم عصبانی شدم و حسابی حرص خوردم... تصمیم گرفتم به این ضعف و عدم کنترل خودم غلبه کنم و بیشتر از این خراب نشم.

شاگردم هم انگار فهمیده بود که چه اتفاقی برای من افتاده، چون دیگه دست از شیپنت برداشت و اون کلاسها گذشت...

ممد گفت: "کل تجربه‌ات با زنها همین بوده... خاک بر سرت تو که از منم ندید پدید تری که..."

- "آره دیگه... همین... فقط دیگه مثل بقیه آدمها می‌بینمشون نه مثل آدم فضایی‌ها... دیگه هم خیلی برام فرقی نداره الان تو که اینجایی مردی یا زن..."

"اما من بر خلاف تو اصلا این جور نیستم. مشتی باید دلت بره و دستت بلرزه... من می‌دونم اولین دختری که بیاد سر راهم و باهام راه بیاد رو عاشقش می‌شم و می‌گیرمش... این ادا اطوار تو هم به نظرم یک جور سوسول بازی روشنفکریه که اصلا هم چنین چیزی نیست و تو فقط داری اداشو در میاری... چه می‌دونی... شاید همین فردا رفتیم و این وحیده‌ای که می‌گی رو دیدیم و یه وصلتی هم سر گرفت..."

بعد شروع کرد به خندیدن...

✱

وحیده دختر سوم یک خانواده بود. هم از هیکل و هم از قیافه ظاهری یک دختر کاملاً معمولی به حساب می‌آمد. البته با کمی آرایش می‌توانست خیلی بهتر شود ولی چندان علاقه

ای به آرایش نداشت. اما با همه این معمولی بودن و با اینکه به خودش نمی‌رسید از همان نوجوانی مثل مغناطیسی همه مردها را جذب می‌کرد. بی آنکه کاری کند یا حرفی بزند مردها جذبش می‌شدند و این مساله کلافه اش می‌کرد. برای همین بیشتر جذب محیط های زنانه می‌شد.

وقتی شوهر خواهر هایش هم هر یک به نوبت به او گیر دادند کلا از مردها متنفر شد و هر جا و هر طور که می‌توانست می‌خواست به هر شکل ممکن یکیشان را بچزاند یا به نوعی انتقام بگیرد.

این گریز و حس انتقام جویی وحیده را به نوعی مردم گریز و خجالتی بار آورده بود و همین خجالتی بودن او را به نوعی ناتوان هم کرده بود.

مهمترین شخصی که در شکستن این گوشه گیری و تغییر در رفتار و شخصیت وحیده موثر بود یک دکتر زنان بود. دختر خاله وحیده که منشی یک دکتر زنان و زایمان بود، می‌خواست دوماه تابستان را به مسافرت برود. اما چون می‌ترسید کارش را از دست بدهد از وحیده خواست تا به جای او این مدت منشی دکتر باشد. چون محیط کار زنانه بود وحیده خیلی سریع قبول کرد. البته این دوره منشی گری خیلی بیشتر از دو ماه طول کشید.

\*

خانم دکتر خیلی با وحیده راحت و صمیمی بود، وقتی مشغول معاینه زنان دیگر بود او را صدا می‌کرد و برای آوردن چیزی کمک می‌خواست. بعد ضمن نشان دادن علائم بیماری، راه درمان و روش پیشگیری از آن را به وحیده و بیمار آموزش می‌داد. این برای وحیده چند اثر داشت. غیر از اینکه بیماری های زنان را خوب می‌شناخت، نگرشش را نسبت به تن کاملاً عوض می‌کرد. تنی که برایش مثل یک حریم خاص لمس ناپذیر نشکفتنی می‌مانست، شد یک جسم پیش پا افتاده و معمول که با کمی تغییر همه جا یافت می‌شود. هر چه قدر ارزش



تن در پیش وحیده کاهش می‌یافت، ارزش چیز دیگری برایش زیاد می‌شد. چیزی که خودش هم نمی‌دانست چیست. شاید اخلاق شاید روح، شاید هم فکر و اندیشه...

✱

هر چه بینش وحیده نسبت به تن افزایش می‌یافت، شرمش از تن و دیدن و دیده شدن و در کل از زن بودنش کاهش می‌یافت. و هر چه شرمش از تن کم می‌شد، به همان نسبت شهوتش هم به تن کم می‌شد.

اوقات تنهایی دکتر از خاطراتش برای وحیده تعریف می‌کرد. از تفکراتش و از چیزهایی که ذهنیتش را ساخته بودند. از کتابها و فیلمها و ماجراها...

هر چه دانش وحیده از نگرشها افزایش می‌یافت، شرمش از افکار خودش بیشتر می‌شد. و هر چه شرمش بیشتر می‌شد، شهوتش به افکار و بینشها بیشتر و بیشتر می‌شد...

✱

وقتی با طوبی دوست شد بین خودش و او، حسها و دردهای مشترکی یافت. چیزهایی که فقط حس می‌کرد و درست نمی‌شناخت، حالا به کمک وجود طوبی و به تدریج قابل بیان می‌شدند.

کار پیش دکتر، نفرت آمیخته به ترس از مردان را در وجود وحیده از بین برد و به جای آن نوعی حس انزجار از مردان پیدا کرد. حس انزجاری که شاید از یک سوسک کثیف و چندش آور به دخترهای دیگر دست می‌داد و تمایل بی حد و حصری که می‌خواست با صدای شکست شان، دقیق مثل له شدن سوسک در زیر کفش، آنها را خنثی و عقیم کند.

حالا مردها را بیشتر می‌شناخت و می‌توانست آنها را حس کند. می‌توانست با آنها کنار بیاید اما هرگز نمی‌توانست تصور کند روزی یکی از آنها دوست داشته باشد یا در کنار یکی‌شان زندگی کند.

اما طوبی را دوست داشت. هر چه هم زمان بیشتر می‌گذشت این دوستی پر رنگ و لعاب تر می‌شد. شاید علاقه و پاسخ مثبت طوبی به دوستی وحیده باعث می‌شد او هم روز به روز وابسته‌تر و علاقه‌مندتر بشود.

وقتی که دکتر گفت که دیگر می‌خواهد خودش را بازنشسته کند طوبی دچار چالش بزرگی شد. از طرفی دوست و مشاورش را از دست می‌داد و درآمد ماهانه‌اش قطع می‌شد و از طرفی حس می‌کرد دیگر می‌تواند براحتی وارد دنیایی واقعی‌تر و وسیع‌تر بیرون از مطب شده و کارهای دیگر را تجربه کند. از مربی‌گری ورزشی که حالا مدت‌ها بود به آن پرداخته بود تا کار در یک دفتر خدمات دولتی که خانم دکتر برایش پیدا کرد. کاری که در آن باید هر روز با تعداد زیادی نگاه حریص مردان هرزه دست و پنجه نرم می‌کرد...

✱

همان روزها بود که برای اولین بار طوبی را بوسید. نه یک بوسه عادی، بلکه یک بوسه عاشقانه... با شناخت این احساس جدید، این توان را در خودش دید که با همه مردهای عالم مبارزه کند. برای همین با جسارت بیشتر شغل پیشنهادی دکتر را پذیرفت و وارد یک محیط مردانه شد.

نگاه مردها به او حس قدرت می‌داد و با دست پاچگی آنها احساس شغف می‌کرد. هر چند روز یک بار هم داستان یکی از آنها را که چطور جلوی پایش به زانو درآمده‌اند را برای طوبی تعریف می‌کرد. سعی می‌کرد تمام مطالب را درباره جنسیت و روانشناسی و زبان بدن بخواند و بکار ببندد... حالا با تمام قوا مردها را شکنجه می‌کرد و با تمام وجود از طوبی لذت می‌برد.

✱

وقتی طوبی را پیش محمدرضا می‌برد هیجان خاصی حس می‌کرد. حس اینکه داشت طوبی را در خصوصی‌ترین لحظات زندگی‌اش سهیم می‌کرد.

وقتی از پیش محمدرضا بیرون آمدند دیگر طوبی را برای خودش می‌دانست. و وقتی که طوبی با شگفتی تمام عکس مادر بزرگش را در آن کتابچه یافت، حس پیروزی بزرگی داشت. حس اینکه مهمترین چیز ممکن را به طوبی داده است...

✱

همه چیز بر وفق مراد وحیده بود تا آن روز که علی را دیده بودند. مشخص بود که علی خیلی چیزها می‌دانست و نمی‌گفت. قسمت بد ماجرا این بود که وحیده نتوانسته بود از علی حرف بکشد.

حالا هر وقت طوبی در مورد علی حرف می‌زد در صحبت هایش اعتبار و احترام خاصی بود که وحیده را عصبی می‌کرد. تمام فکر و ذکرش این بود که به طوبی ثابت کند که علی هم مثل بقیه مردها ست. اما علی را پیدا نمی‌کرد...

روزی که قرار شد با طوبی برای کسب اطلاعات به خانقاه شیخ اسماعیل برود، دور از چشم طوبی در مورد علی هم پرس و جو کرد. آنجا هم کسی او را نمی‌شناخت. اما محمدرضا را می‌شناختند. بعد از یک مدت طولانی غیبت هراز گاهی به آنجا سر می‌زد. قسمت جالب قصه این بود که می‌گفتند شیخ اسماعیل با کتاب به آسمان رفته، مثل پیرابا... و مثل پیرابا که یک روز برگشت و اسماعیل را انتخاب کرد و کتاب را به او سپرد، بر می‌گردد و یکی را انتخاب می‌کند...

✱✱

یکی از پررنگ‌ترین خاطرات دوران دانشجویی‌ام مربوط به شب‌هایی است که با مهدی به قدم زدن در محوطه خوابگاه می‌گذشت. مهدی با من در مورد همه چیز بحث می‌کرد. زن‌ها، دردها، گرسنگی، بی‌کسی، جنگ، سختی‌ها... خیلی زود از درون آتش می‌گرفت. به حدی که کفشهایش را در می‌آورد و با پای برهنه روی سنگ فرش‌ها و چمن‌ها راه می‌رفت... آن قدر

داغ می‌کرد که دیگر عینک ته استکانی‌اش را هم بر روی صورت نمی‌توانست تحمل کند. در این مواقع در نزدیکی پله‌ها و جاهای ناهموار دستش را می‌گرفتم. می‌گفت: "علی! تو هر دو چشم منی، که بی‌وجود عزیزت جهان نمی‌بینم..." البته مهدی به خیلی‌های دیگر هم همین را می‌گفت. با هر کس که صمیمی می‌شد...

اما من واقعا سعی می‌کردم چشم باشم. سعی می‌کردم همه چیز را ببینم. حتی چیزهایی که نمی‌شد دید را... ببینم ولی قضاوت نکنم. و این تلاش برای اینکه در ته دلت قضاوت نکنی خیلی سخت بود. ببینی و احساساتی نشوی خیلی درد داشت... در عین گرسنگی همه امیال، همه‌شان را نادیده بگیری و باز هم ببینی‌شان... یعنی کوری و بینایی را با هم دیگر برآشوبانی و با خودت بجنگی...

✱

مهدی خواب بابا کوهی را می‌دید که کفش نداشت... من خواب پیربابا را می‌دیدم که همه چیز داشت ولی آرامش نداشت...

هر چند وقت یک بار به خواب من می‌آمد یا به خواب کسی دیگر... و به همراه خودش، سیل افراد و شخصیت‌ها بود که به این سو و آن سو می‌کشید... از این خواب به آن خواب... مثل یک طلسم بد یمن گم شده در تاریخ، نسل به نسل و شهر به شهر حرکت می‌کرد و با خودش بهت و برهوت می‌برد...

✱✱

وقتی با ممد برگشتیم یک جلسه دیگر در خانه مادر طوبی داشتیم. این بار ممد همه چیز را موبه مو تعریف کرد. با آنکه گه گاه سیگاری می‌زد باز حافظه اش از من بهتر بود. از چیزهایی که گفت چشم‌های شنوندگان گرد شده بود...

من بیشتر ساکت بودم و خیلی کم کمک ممد می کردم. این به من امکان می داد که بیشتر تاثیر حرفهای ممد را در دیگران ببینم و اینکه صحبتی هم از محتویات کتاب نکنم. همه محو صحبت ها و حالات چهره ممد بودند. غیر از وحیده که او هم مدام، من و دیگران را با نگاهی تند می پایید. انگار نگران دوستانش بود یا اینکه فکر می کرد اینها همه دروغهایی بیشتر نیست...

وقتی صحبت های ممد تمام شد خاطره خانم گفت " حالا کدوم صبح ما رو می برید سر قبر دایی پرویز؟ " ممد جواب داد : " صبح نه... پنج شنبه عصر می برمتون... علی هم میاد. "

✱

پنج شنبه عصر غیر از دکتر همه رفتیم قبرستان... خیلی عوض شده بود. اما ممد همه جای آن را خوب می شناخت.

برای پیربابا سنگ قبری گذاشته بودند. که احتمالا کار ممد بود. چون اسماعیل که از اساس منکر مرگ پیربابا شده بود...

طوبی و مادرش فاتحه می خواندند. من رفتم عقب تر و پیش ممد نشستم. ممد سرش را پایین برده و بین دو زانویش گذاشته بود، جوری که صورتش دیده نمی شد. وقتی دستم را گذاشتم روی شانهاش، داشت می لرزید. ممد بی صدا گریه می کرد...

موقعی که کمی آرامتر شد، با دست اشاره ای به کمی آن سوتر کرد و گفت : " اسی هم همین جاست..."

✱

موقع برگشتن طوبی و مادرش کمی عقب ماندند. وحیده هم ممد را گرفت به حرف و سریعتر از من رفتند. من هم سرعتم را کم کردم تا بینمان فاصله بیافتد. گفتم شاید با صحبت کردن با وحیده کمی حال و هوایش عوض شود...

نرسیده به انتهای قطعه مردی با سر روی ژولیده جلوی من را گرفت و گفت "علی..."  
قیافه آن مرد آشنا به نظر می‌آمد ولی نشناختمش.

- "منو نشناختی نه؟ من محدرضا ام... رفیق شیخ اسماعیل..."

یک لحظه رنگم پرید...

- "تترس... یک پیام برات دارم..."

"خیلی وقت بود که باهام کاری نداشتن... اما صبح سحر دوباره سفر اومد. گفت پیام  
بهت هشدار بدم... قبلا هم به اسماعیل هشدار دادم که دور و بر تو نچرخه... گوش نکرد  
جونشو داد... حالا همه اون دیوونه‌ها فکر می‌کنن رفته معراج... اون وقت به من می‌گن  
دیوونه... حالا خود دانی... دور و بر این دخترا نچرخ... به خصوص اون جادوگره... وحیده...  
عفریته... جونتو می‌دی ها... من می‌گم... سفر می‌گه..." بعد یک جیغ یواش کشید و  
حالش دگرگون شد.

کمی طول کشید تا حالش بهتر شد و ادامه داد و چند دقیقه دیگه هم آرام صحبت کرد.  
بعد دوباره حالش عوض شد و گفت "چند روز پیش اومده بود پیش من... اسم و نشونیت رو  
می‌داد... می‌گفت شیخ اسماعیل رو تو کشتی... کتاب هم پیش توئه... حواست بهش باشه...  
ازشون دور شو علی... سفر می‌گه..."

این بار جیغ بلند تری زد و به سرعت دور شد...

\*

وقتی رسیدم دم ماشین همه منتظرم بودند... بی صدا توی ماشین نشستم و حتی به  
چرندیاتشون گوش هم نکردم...

وقتی زن‌ها پیاده شدند به ممد گفتم :

" ممد... بیا بریم یه جایی... خیلی دور... دور از بقیه... یه آواز برام بخون... از اون سوز و  
گداز ها... خیلی وقته گریه نکردم... "

\*\*\*